

۲۳

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

دیوان حکیم



شماره ثبت کتاب	۷۸۵۱۱
موضوع	۱۱۱۶۰
کتاب دیوان حکیم کاتب	
مؤلف حکیم ابراهیم کاتب کاتب	
موضوع	شماره قفسه ۱۰۰
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	



نگاشتی و فهرست شده
۷۸۱۰

۲۳

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18

روزان حکیم



شماره ثبت کتاب
۱۱۵۷۸
~~۱۱۱۱۰~~

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوانه حکیم کاسانی

مؤلف حکیم ابراهیم کاسانی

موضوع

شماره قفسه ۷۸۱۰

ش-۷۹۱۷

شکلی فهرست شده
۷۸۱۰



مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی



بدل کروم مستی عاشقانه	رسانیدم آب ازین بنی بسیار
زیند این دل معرفت را بکنم پروان	چرا بیوید کسیرم در بغل صباغی خالی
تعلق منبت با جان که میفتاندم با	من بیدل بستم تکلفهای رسمی را
که نشن از جهان یاد ز باهی تمک	نباشد هیچ بخت بهتراز بخت
بودار این عشق حال در هم عاشق	سید روزی محزون سده ما بیدم
میران در وجه ای محنت ایام تمام	ز آتش سیخ پروا منیت دور از
دو مصرع در سبک و وحی حکیم انطوریس باید	
که در پروا از شدت نابل باشد مرغ معنی را	
فصل کل روی تو جان صافست جفا	خشن تو ازین باغ برون کرد و خرا

بر ملاقت ما که چنین ننگ کسیر	ای حسرت که گران ننگ منید بر ما
بر سینه تو هر خطت بکنم	ز انسان که بجزت نکرده چه جزا
ننگان تجسیر من ماه کشیده	ابروت ز دور بر سر چه نشسته
از بیکه درین دیدم راه برتری	خسته رو چه چشمم کسیر
شده دامن الزم کندم کل ننگ	کردیم دو اوان من
خاموشی پروا ننگه کار خود	ای شمع بنیدش کسیر از پرتا
چشمان تو ننگ دل عاشق نتواند	باشند گران کار بود و گشا
پیش که برم شکوه کلیم از ششم دست	
از دستماند چه کسی داد کت ترا	
درین جن چو کلیم شمر و فغان	کجاست برق که بر دارد آستان
حدیث زلفت تو از دل میجوی آید	بمان خایه سیه میکند زبان مرا
ز بیکه مانه ز پروا زدم اندر کلیم	ز نقشش نماند آستان
بزدلی نشستی بر پیدم کسیر	مگر چه ننگ تو بنواز آستان
چو شمع در ره بود چه بسا سبک	سیرم وصل تو اندر لاجان

خزیده که گوچه زخمی که رده بر زود	جور و کم که در افتاد دستان بر
چو تفل شمشیر بیخ جهان بگر عالم	عجب بر او دیده فی خزان بر
ز یکدفعه سبزه چو کان لیل	بهرین سیاه جوهر که ساخت آ
<p>کلیم و ام که از خانه هم زبانی چینه که یک زبان کند شرح و است</p>	
بکند زود در تخم خون دل خراب	گریه گرفت در خانه آفتاب
تاب نشسته مدارم و مضطرب	بیشتر است حرص می بندنگ بر
بکند بروز کار من سر گرفته تیرگی	سپهر و تنگ در فعل بکشد آفتاب
سوزد کشت آرزو بکند زرق جهر	سایه که آینه بر و خلک کند عیا
دل چو قریب او خور و صبر بکند	بدرقه چاره دل کند زهرنی بر
بکند رنگ طبع بکشد گشته طبع	منع بر او می کند در زمار جواب
دوم بشماره چون فته در دم و اسپر	قدر برانی از زمان ناله حجاب
سلسله با سلسله نوی بوی بستان	دست بدست مید در لطف بوی
کر بر بحال دل کلیم استنباط	اشک بر زانقدر شکر کن کباب

خزیده عشق نبت سر اسیر	چون شمع یک سخن کند و بر زبان
کرمی درین چرخ بجا رو حسته	کمزوف آنی سخن استبان ما
آرام راز قافله اشک برده	بجای نه تمام کند کاروان ما
مشکل که چشم او بر تازان کند	رنگ کشته نیز زبوی حسته
از بار عشق اگر چه دو تا می کلیم	از راستی دو خانه ندارد کاش
از شوق و کت همه من آب می کلیم	بیکان جهان بماند در استخوان
<p>چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم مانند موج سیاه در از کف خفا</p>	
صفت طالع برده از مرتبه تدبیر	بر تابد از حسه ای خانه ام تدبیر
کر چنین شاداب از خون شهیدان	آب بیکان سینه خواهر که در جوی
کی در از خانه چشم مست مبرین	ز اسسات بروم ایجا خاک در کج
ماز حیدر انجیر ایم با سیه رون	در نه در بهرست و ایم خانه زین خط
هر نفس بی حسیه از بنده می آید	ناله کرمی که آتش نبرد تا شیدا

چشم مست شوئی و بی باکی از بند اظهار ساز غارتی کشش در کرم	گر چه بی بند بفرق چشمش شیر را خرد و گوشتش منسب زرد خاک را
کرم خون کردم بزنگان انگشت جز بنخاست از بند کردی گردون	شسته ام از آتش خود کسب خانی در فلج داریم سنگ شیشه افغانی
آسمان گردون بست و همه فطرت تار و لاج شان را آینه زلف تو	چون توان حس پوش کردن شعله او سبند دوزنک پنهان بند بچاک را
در ره سرکش سوار می ست و باقی خورد در اکل حسنج کرده بود	کز حرم آورد و در صید لایق فراکی بر کس میوزد سپند آن دی است
در کشتی که زلف سبلس اشقیه انتخابی کرده ام از کرم و سوسه	سج و تاب خاطر مچین دست بکلی انگ کرم خورشید آب چشمه زنگی
انگ آه من با این عالم کلیم آورده چشم پوشش با منی میباید عیبانی	آتش بید و در اسباب بی شکلی آتش بید و در اسباب بی شکلی
لب و چشم زیان از زبان عیبانی	چشم پوشش با منی میباید عیبانی

شانه دوزنک تو بادی سید چو ابروی میتوز زیان بر میان اردو پریشانی	مکنه سنجی حبیب عجب کس نمیدان یکد و کاجی از سر کوشش سفر خواهد کرد
بندگی را در ره خدمت زین تسلیم کر چه غم از غم تو ماین بس که در بیخ	میشود دلخ غلامی خطایشانی مرا که چنین ز بار غم خواهم بخود خرق فرود
از خرابی کس میسکند و بگرد خالام روشناسی بر هر کس شسته ام	سید بی خود را من تا آنکه بستنی شیخ سان آنرا کسند و امن کردنی
کرم کردم جای خود در گوشه کلیم کی در کار جبار و تخت سلیمان مرا	پاسبانیست شفق زور برانی عاقبت آمد بکار آلوده دامانی
بلند استم بهم بدو نیک زنده را سرمای سر و محسوس بی کل بود	آزاده ام نه دام ششام نه در آتش زدم خار و خس آشیانی
کنج قفس با منی او بهشت مینت از حلقهای زلف تو دام که میند	بی دام دیده ایم درین گوشه دار انگش سلیمان انگشت شیری

شانه

تیر مراد من همدست برینجوز	در خانه کجا بجنبم کز نشانه را
خوامم اگر کز گوشه غلغله برون	کم میکنم ز نماند یی راه خانه را
در کوی یار سه بند و خود برو کلیم	با خود سرمانت آن استانه را
بگویی شد فلک از تیر کی اختر ما	کرد آینه سیاه تاب خاکستر ما
بگیایم گداری سب با کنگنه	مگر از کجی بگذرد آسار سرا
ای دل نکار که چون تیغ بی غنچه افشاید	بهر آنست که ظاهر نشود جویز
نه ندیم نه طاووس هیچ در ما دیده است	که پرودین دام از بی بال پر ما
روی گری چونیم کسین نشویم	نخل بریم جنبه شمشیر پر ما
نثار از باوه ندیم و طرفتستی	خاک محنت زده بود کل عاشر ما
انگشت خسته هم از دیده کردی	مصوت میت که دودی کند هم ما
پیش این جو سه یانی که درین	میت رسته تو تر بود از کوه ما
میت دور از اطلال سپت تو کلیم	
که بجاد افتد اگر سه کند اختر ما	

بجز

۵

چشم لبون بسته غزالان خرم را	آموخته نطق از کلمت طرز سخن را
پیدا است که احوال شهیدانش چو باد	جایی که بشیر بر بسته نه سخن را
معلوم شد از گریه ابرم که در تیغ	خیز با و کفایت هم او در سخن را
آب تم تعیت چو نجاطه که در لیم	خیاره کند بزل زخم کهن را
هر شمع که سر کشش از آن درین دم	روشن کند آفرز و فاشیم کهن را
میخانه نشینیم نه از باده پرست	کردل نتوان کرد برین حب وطن را
در نیل کشنده از برون دست سخن	عشق تو بر یک نه پشینه کفن را
بی سینه روشن منعی نمیشاید	آینه همین است عس و مسان سخن را
ز ابر سه دو نام کلیم این بودین	اول اگر از باوه فشتانست دهن را
بند از زنجیر نتوان کرد دل و آستانه را	مباد از زو عالم رفت با بی ستاره را
شسته یک آرزو از محنت و الاغیم	خاک هم آبت دست از اجزای آن را
تا توانی مانوانا از چشم کسین	یاری یک شسته صحبت در کله را
رحمت حق بر آن عارف که بر شسته	دانه اجری میت چندان بر شسته را

ک

میچکه راه حسیه ادریشانی است	دوست دارد و تقصیر آن بر وی نیست
ابدال اندر زخم او بر زاری از خدیجه	یا دیگر از شیخ انجالی گفته است
خنده بدستت در ایام همیشه	محببت بود میکند اینجا و آن
ببینم در زیر پای فکر کسی از چشم	تا کفایت می آورم یک جوی بر چشم
کس نپوشد عرقش با نسیجه کلیم	شعر فغان عهد صبا و عهد سید
ز غیش جاک شد دل چون نماند ز غم	که بیان برده شد گل ایکن جهان کند بوی
بهدرون غصص انجان است	که سبب استاری ز نسیجه دل جوی
سخن بهر زمان بی رحمت نعل کیم	اگر طوطی به بند کرد آن چشم بخدوی
کج کلیم فی بستر می نشاند باد	چو خاکست بر افکندیم بوی سوز
ز رسوایی عالم عیب بند فاش است	که دیگر در حق من هیچ حرفی نگوید
نزد وید بنده از هر جا که آید خیر	که خط چون بنده فرم کند لعل لب
نزاری کام دل حاصل تو آن کردن کلیم نام	
مقید به پیش کوشی بار تکست ز تو	

نزاری

عزتی دیگر بود در دامن صحرای	میکند اردو هر جا خار است سردی
کر من خاشاک این بر بازند زخم	از کجی چنین خیال بود جانی
طردت زین چشمه بابت با من	تیره روزم دوست میدارد دل
گاه با دم بسه باید که گاه است	هر جا شویر به دیدیم بر در اجار
مرک را که دشمن نه زار روی کردت	میکند آینه کفن آلوده دنیا
همی ای خوشی طالع که زنجیر	دست و پایم بسه در سردا
شب هم از کب کمال آسوده در	میدهد در کس نمی صورت دنیا
بچ در روی نیت کورا جاره بر آید	بر بر آتش نشاند دست خارها
هم صغیری نیت خاروشم برین	بخیل طبع طفر خان میکند کوی
بسیح و نسوزی ندانه چاره کار	
دست هر کس ایسان بسجده بوسیدم	
مانده در قید لایتم زانکه گاهی سطریش	
همچو نقش با نداد بام در درونم	
شع بگریز اگر بنید شب ناز	
بچکس کند او از عفت کاز	
بماند در گردن کفایت	
روز کار از این که کوه ساختیم آزار	

خوردنی زخم و آشنایه خون کهن	چون کهن این ساز که افتاد و بیمار را
که سینه روزم ولی چون بر تو خوانم	روشنی از من بود چشم خردار را
زور ندان قول و فعل بر من باشد	سهل باشد ز یاد بر گفته اطهار را
خی بنید سرم چون شمع شب تابان	بچشم و کمران پرست سینه نیم خوابان
که درت بیشتر از که جوهر بیشتر باشد	خی باشد غماز رنگ هرگز کزین جوین را
بنار و شمشیر ای جان خلی در چشم تنی	پرستش می توان کردن زین و خانیان
بناص طرد او را حسب این بود	که این سه در بطی نیست چشم
اگر برنگت رویت لاله در سینه	بیغناز چو کرد از او من چون نقش سینه
بشیر نی نمدار نهستان چشم ترا	که نشاند بهای غره چشم جان
دو دهم هر دو در بندت از زلف ساق	ندانم که کجیم م جام کندارم که من
اگر بر بالش بر سر نهادم چشم آن	که شبها اشک حضرت زرم سازد
حکیم افغان کن اول صفحه را از غوی محلیت که بر هر کاغذی نتوان نوشتن کزین	

بگردد

سربستان چو در جلوه نهانی را	اول ز سر و کتف جاده رخسار
بای سم شد از خار روت پوشیده	چاره تو زین نتوان کرد تنی بانی را
زبان شب در روز گریزم ز دور	سایه ام تخمین عشرت تنی را
ماز کبرای نرکان تو یا بر جیم	ورنه اول گفت بر دو توانی را
چشم جعبت از دور که خوشی	کفر زلف تو دماغ من سودای را
خاک بای تو قدم که کند از در میان	که بهم صعد هر دین و بسبب
لطفه چشمه نرکان دوی سبب لبت خشمش را کرد و کلیم این بر جان	
اشک کوکب که بر چرخ غم اندوز	که ریخته او ان بود خانه پر دور
صبر کوار کند هر چه ترا تا خوشتر است	ساختی از کف بنه آب گل آلود را
بی بیکه های حسه کار بجای رسان	کاغذ طالع کنیم دایه منک در
دور جمال تو شد کوشش نظاره	مشکل اگر شد زنده داد
نیت کیتی در چشمه چشم که باقی	عاشق بی سگوره و آتش بد دور
نار که از باره لایق این گل بود	بر سر کردن زدم کوکب مستور

نیت درین کار که غیر از آموختن بر کعبه جوی و خا بر سر دنیا نشیند نقد و دو عالم حکم بر سر دل نیند	رشته که نمیت دهد که مقصود را در تیره دهن گرفت آتش بی خود را شوری نخم بر لودون مکتور را
بر سر خود میکند و بر آن سلسله ای کی توانی زک ما کردن که با هم دستگاه و با کجا میشد تا باج او کوه محنت سخت میگردد اما باقی در زمان نوبت روزی در وقت حاصل بر نیز از اینست چرا که در تر از وی سدف کوهر کجاست برود را پنهان کند زود و دلیران سیستم تیر محنت بر نوبت نیست ناعات را آن حد آورد و نخواستند	پنجکی حاصل نشد انگشت جهان طلال برشته و نرگان بر کردید غیر از نوبت سالی سرورید با دهنده کی که از غم مالدید بیتو نرگان نیند نه در این سبب گردد بر غار تعلق دامن چیده با که نرسد که ز کجاست سخن را بر سر بازار شدت معنی در زود سهل باشد چاره کردن شرح پیدا از دلش ناید که برده از دراهم

۸

که خریدی ز غم که روشن در آن را مفسر از غم خود از آن لغو نشد رنگ این که سینه چنان بود در جبهه بده ز نظاره کل می پوشیم خرا خرد و انگاره آدم نشدیم ناصحان که نتوانند که از او کشند خصی زشت با حسین چه افتاد چون که غایت ما بر ز وطن خواهد بود	و بدو گرفت نیند او بطور خان را کم بها که روی دست می در آن ما و بر بر جوان حق ساخته همان ما را تا کبیر و کمال آن لب خندان را که چه زود دست قضا اینده سود نقد و سینه با زلف برش ما چه غم از دشمنی مردم ما در بر که کوه کعبه که روشن در آن
چشم جادوی تو هر چند بر دول بر گیم بزدل سید بر آن عشوه بینان ما را	
از آن نیتی که آتش است جرم کشا خونم می برود تنها بسیر آن بیانی چون کیش کل نمی آرد با کشت نمود اسان و اوق تعلق با با شین	بر بودم این نیش نمی که می بودم که نبود اینی از زهر نمان کینت اگر مالد روی لاله خون از خون را که این سیر از جدایی بکنید

من آن صیدم که آزادی چون	از نفس گویم نفس در نفس باشد
از پی راه قاسمان خوارم درین	خوشامیزم از یک مشت خون
بر سر پای لاویرت نمی چم جولید	خانم زان هر دو لب کیوسه برین
بکس محنت بر سر محنت بقسیم میشود	بیم دام را در کج نفس باشد
ترک کردم که از مردم میخیزم	از نفس هزارم از یک نفس باشد
که سرم را بهت سمانی بینم سودا	نقد داغست از پی خنجر سوس باشد
کار عالم که همه آزار من باشد کیم	ناکم ناکس اگر کاری بس باشد
بهر سندان فروزیم ز جوان	خوش حال چسبیم نه صد دانم
ز شوق همه زانان چشم خراب شد	که روم کرد او آدمی نیم معانی
چون را غنچه کشفست بسیار است	که در کلهر ایران همه نیم شادان
اگر چه مندم و زین سخن بیجا بشنم	کجا خواهد رساندن بر خانی معانی
اگر چه مندم کرد است اما بی ادبی	میر دوست استغنی ایمان حاصل

چو کل رفت از چمن باغبان گفت از غنچه	که تا میل بیاید کندار است نشنا
نشوق آن که بر کس نشناخت	که چندین نشاند در کارت کجوی بیاشنا
کلمه از آن که داری بر دوش کوشش کن	که این کل بر منی تا که با جانم
بسان نباتات سه پنجه کردم کرینا	بجگ آرام کمریزد است آن لورینا
نباشد نیک باطنی در آن آرایش ظاهر	بنقاش است با جی جنب دیوار
مکوا که زید بجا مسلم کاری می آید	بدامن رهنمای میکند جاک کر سبنا
بجاک استانت جهنده ما دارد	که نه در رخصت ایچ نشستن نفس در نا
اگر چشمم ترم کز در میرا بس باشد	بفرق با خجانی بران کم دیوار استنا
عناز بیوضوی زاهدان اچو در کرد	وضو آبی بود کالای این طاعت نودنا
نه از خاریت کرد در سخن با کسینا	ببازار جهان قیمت که دانند استنا
کجوش چون سیای کشتک از اینجانه	بیاد استستان او جی ریب کانا
علاق لازم این نشا را باشد کله کله	که بی ریخیر بود رونق زندان نشانا
کلمه از غشوانی او چه خوش کردی	نفاغهای سوانا نوار نههای پنهانرا

بایران سرودن لادن کلیم از شوق		سایه کمران چون جسمی بر سر کوه نزل	
کل درین بخش گداور دسر و دای	خار هم از سر کشی کی میسه دور پای	کرستی از روی ابرو باران	مسکینم
بده شکت تا وقت تیغ تقصیر	پریشان مانند کوه تپه کوه تپای	دیده بینا سهاغی کن راهش	آب دریا دیده کم حیت بود کالی
سرورای هر نقش مینماید	خاک روی حیوان جنبه از بجای	سرکش مغرور از استای غیرت	بر بخرد خار و اسن کبیره از بجای
دامن از دنیا چه چینیم کی خواهد	آب این ربا بر پشت پای استغنا	بستی در سر کوی تو خوش اوجی	نقش بار عاری آید که کس به جای
چند ازین خاری تو خود بخت نمی کلیم			
در زمین خرابه فرود شد سار از بالای			
ای بود شش تو آفتی دای و دین	آن ز کمر خیزت سیرین	کام و دل منت حبه کزین ان	کر چه بدندان کجی خنده کین

بکرانی

یک شکی هم جراح خلوت ما شو		چند توان شمع بود خانه زین ما	
ناصح از ان حسنه ز تخم تازه نوا	قدر چه داند جسم منکین را	کیت که مایل بحال کنج لبست	هر که بود را صفت کور نشین را
هر که فروتن سکت ز آفت	نقش صفت است در رویه کین را	صندل بنده بان خون کیت	
زین شفق آراسته صبح چین را			
هر کس تشنه گردد روی سب ز خود	بمزد و صغیر پرستد ماسه خود را	کذاشت استناش در جهله	بی حیده و یکدم از دم الکتون کف خود را
در کج نامرادی کی که نشع دشمن	در زیر سکه کد ارم در دست خود را	از نقش ما برست کم کر چه مسکند تو	بر استان جانان روی ما خود را
بر دلند سان کرده حله	خواهد کلیم سیدل عاشق کد		
ترک حشمت میکنند اما جمله محرابا	مطلع داریم از و در بطون احبابا		
باستکاران کتبی بد بسند زود	عبد قربانست دایم خانه تعبعا		

شیرین زرد کبوتر دار خطه شمشیر	سید هر دوری ساحل شده پایت
عاقلا ز باخم بختیست لطف هم	باو بیکرند از دیوانه ادب را
بر سکر مشیز دار در ترنج ستم	عمر کو ماه از قسدی میو و ستم
گوشه او زلف چسبیده ای بر زرد	مصحف رویت نینجا هر خطا عوا
زخم تبعت خنده و لعل حساست	ابروان چو ستم می بر بی عوا
چون هفت ما کیطرف تا خند و غمی	کوه از یک تیغ می ناله سازم تا
بانه ناقابل دارم بر کی از سبیل	باشند از باران نشانی کوه بی
یک سبب پیدا کرد از بهر ناکامی خویش	
کرج بر هم زد کلمه این عالم اسباب	
زاده گرمی آتش زخم صرا با	ز یک مشت سکه گم داغ حمله اعضا
حدیث بجز فراموش شد که دور	ز بس کر ستم ام آب برود دریا
زاده گرم آتش بجانه افشاده است	بکوی عشق گشودم گرم سیکم خارا
کشور روی دریا بکار مانده	سرنگ بر دو جل سفینه بار
اگر یادیه کردی سینه زخم	جنون من شناسد ز ستم

اگر یادیه کردی سینه زخم	جنون من شناسد ز ستم
دل گرفت ازین خونی خسته ای	کز نشان ظلم اشیا کسب
کلیم هر سه بویت سینه دامنیت	رسم که سوز زردون که کم کرده اعضا
دوش کم کردم ز پیوستی و کاشانه را	یا فقم باز نوای خند آن ویرانه را
سکندر در دام آدم نه از خرابی	غیر نم کند داشت در دام بونیم
دل در آن کوه باز یاد سینه	کج کلین همیشه از گلشن بود و پود
طلوع بدین کج بر چاک و لم خندید	اگر مرم می نهاد از هم زخم شانه
شوری از من بر نیخود سینه	داغ دارم در نموش سینه
تاکی ای سهر در جو در آسمان	ذوقی از بنا لاشینی سینه
آرزوی بره از ساقی نه خوند	سیم و بار سس بود بلب
در حرم دل چو شمع ناله افروزی	حاجت شمع و چسبده ای ز سینه
باین ستمه از اگر مانده بیتیاری ما	
قره بر دار خلق آه و زاری ما	

شویم کرد و بد بنال تو نیست اقم	دگر برانی چه روزت خاک ری
خار حجت تو عقل و پوشش زنا	چهستی تو داشت یک ری
تو چون روی بره امطار در حلق	بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
بروی دشت اگر کرد باد لب پیش	از دسپسی حوال بقراری ما
که ام با غم از خاطر می نیاید	که در نهنگ بردش بر داری ما
خانه جان دلی تا بیا کار دهم	کلیم را سبه از نایا کار ما
با هر که بد شوی فکلی از نظر مرا	منظور بود دست بر است انقدر
بوی گشت موجی باغ ضعیف من	ناصح صد در نرسندل خود در مرا
اشکی ز دیده بچکاند حدی من	شتم که هست دو دو دمی بی اثر مرا
بر وقت هست محبت من بقدر تو	گر می توان بهیچ ز دوران بحسب مرا
چون ایغ اگر بقدر شش شای من	مشکل ز دست اگر کند اردو کرد مرا
طالع نکر که نرسد هم از سنگ من	خاری که در هر میسکند در حکم مرا
چون شیشه شکسته بیخانه و جگر	لب از شراب کام کز دگر مرا

سر ما بدام خزانده و خاری پای بست	قوت گشتند را بنین را هم بر ما
تتا نیم کلیم چه پروانه نرسد روز	چون شمع محسوسه زینت ز نام و چرا
چند از شرم تو باشد در لبش	بوی بهوشان تا بر آید آفتاب
بر سه بر عضو من دردت نماند	نقطه داغی نشن انتخاب
تا در آب افتاد و کس عار صنت	می نیاید سودت موج از اصطلا
بر بیاض دیده از خون حنجر	می نویسم خطا بسینه رنجی
سینکد بر شام در تحت الهی	خاک از رنگ تو بر سر آفتاب
دسته گل نخدی می ارد نسیم	تا برد از سینه ام بوی کباب
شب کلیم از دیده می بار و سر شکست	روز از سینه دل برون سیر ز آفتاب
تا خان مان مارا بر باد داده داد	مانند اشک از نظر ما فیا داد
دیوار دور فاده چه ستان طوفان	کرد دست در نهاد جهان کار با داد
خرفانه جاب کز سینه لی غنا	تا روی در خرابی عالم نهاد داد

باید

چون آفتاب سوزد آید بخانهها	مانند درخشان رهمه منزل خادو آید
چیزی که متصل بود امر و از آنکس است	اجزای هر امر از هم گسسته است
سبب بر میان که سینه کی بچرخ	بس بر در خدیو جهان است آید
<p>وایم تاب درخت نواب خان تراست کس چون کلیم تیغ زبانه انداده است</p>	
باد در دغمت بگذشت تا از آنجا	نیزه را بر سر همه می سبب است
چیز ازین بدو خنار کشت و نم	چنگم کو همه مقصود در برین است
می نماند با کشت در عهد	سوی بروی تو روی ترا بجای است
لبت هم وان شود با همیشه ز کجاست	شسته تا آن قفل نظمم جز از صفا است
هوشن آدم صبا بوی می گرفته	ناگفته که همچون تو خوش بود است
همه بینه و صفا در روز با نشان است	که رسیدن روشن آهوی لیلین صفا است
که ناز و غم ما در همه بخیم از	ز آنکه در خاطر ما نماند غم دنیا است
آخردور فلک شد بگذشت و درت	باد صاف در درت این دنیا است
یکبیک و صده او را همه درم کلیم	بنت یکت و صده که در منده است

کسی که مانند بند با بس نماند	بر بدن از نفس نام و ننگ عبادت
ز بس که چنین حسین زود بار عبادت	کش در دلی آینه جای صفا است
بچه چینی خنک سون کی برین سنجون	همین سبب که من شدم ای و بیابان است
ز چشم که بان عبیدر شد متاع فا	هر دو بار که بارند کیت ارز است
همه آید و یارب چه درین ده کیم	مرا که جامه عیدی بجای عریض است
ولا حقیقت این هر دو نشا ازین	حیات کردی این مرکب دامن است
<p>کلیم دعوی دل را زلف یار خویش و کرسیج برین عالم پریش است</p>	
از چو و تاب فکر تمام صد سخن گفت	آسان بنمود آن سر زلف سخن گفت
برتش کجا عقیق لب را حلال کرد	خطبت که آمد همه جاد و سخن گفت
با عارض تو چه روشن شد صد سخن است	که زبانم ز بزم رفت و سر خوشی گفت
بر روی آب حضرت سجاده گسستی	اول ندانست موج ز سر کمان گفت
مشوق خود سال بود سازگار تر	سر روی که کشید و نشا ازین گفت

دارم بی جانکه سرانگشت طیب	برداشت تا ز دست من اندر دین گرفت
بر حریف من بگویم که گرفت نیست	این صفت کاش از نغمه در سخن گرفت
عول بقتان و خوف رجا را دیده است	شوق با برجا و صبر بوجا را دیده است
روز غمخیز بازگشت جان من از غم	وز نه سکین غم به این ننگ را دیده است
که با دل و محبت گرم خون باشد روا	روز اول چشم نامو اگر دو مارا دیده است
چشم مست را غم برشته که کان	محو او صد عاشق رو بر قفارا دیده است
ایچوان نیست چون خاک فاعیت با کاف	از خضر بر سپید ام کاب قفارا دیده است
از سینه روزی نافی صفت بر کاف	گرچه ز ابرویت بر بال تارا دیده است
دید و مانند سفید و خاک پارتیانی	گرچه کافه کاف و وصل تو تارا دیده است
نیل بخت ماتم با در خم املاک نیست	طالع ماهرک چسبیدن به عار دیده است
باز جیب دست از دامن همچو بر کلیم	دست و پا که کرده تا آن دست پارا دیده است
نوبت آرد و کرد لمان خوش دنیا	خانه در زمین شراب لبت نامورا دیده است

در میان نیک بدین شیر مرد نیست	کل بر کرمی پسند غلام در باو نیست
سر بر سرش تنگی بچگون چون نیست	روز بر پروانه که بد بگذر و شب باو نیست
حسن استغیث اما عشق بگو پیش نیست	خاطر هر شیشه از سر کرمی جواو نیست
بر سنگ طافت میسند هر زده افشاو	به جوی فغانند و بر بکشتی نغشاو نیست
میکنند بجز کار بسنده و آستان	ای حال از زمان غم بیرون نمانی نیست
بچ منظوری سببم میکان چو نیست	عالم است اینجا سببم سبب ماو نیست
نام خود در خست بر جهان چو نیست	کز کج غلامت خود خاطر عشاو نیست
تا ازین خون گرم تر کرده غمخوارا	گاه گاه از دود مستم داران کج نیست
مرا از زلف تو خوار انگشت و بخت نیست	بنای خانه بجز بخت برایت نیست
پر بنه بای تو را هم ماند آید نیست	در این بار که گفتی بای چه نیست
چنینک خانه آه میرود و شب نیست	بکشور ارشش فرصت انا نیست
صفادرا آخسر نرم ترا که بجز نیست	عجب مدار که نه نشسته ای که نیست
دوام روزه زاده اند از بای خدا	که طفل طبعش قادر برک عادت نیست

تا چند کلیم شود از دل	آنکه دایست بیش ازین است
زین جن عاشق ز غل غلبش بر کزنا	بجز خم و پنجان که کوی برسد است
عاقبت مکتوب را سوی او پروا	تاب نوز نامه ام بان و پروا کردا
بغضاری بین که بعد از خون چون	کینفس فاکسترم جابر را کف کردا
شب که در اشع جاشم در دام روشن	برو ملک در دیده من قدر کت کردا
هرگز از دوران کلیم خسته ایست	در دوش خسته شین بود از خار در است
صبرم حریف دور طلاق که از است	شام غمت این سزالت در است
هر که گویست پیش منم از طبع	کو پس نشین که نقش مرا پیش نهاد
که گوئمت دست امیدم عجب است	در به سجوی کزاف ز بلم در است
بر خاستن از او فاقدم چرا	از صد شب بخت مرا یک هزار است
در دیده که آن بر روی من میکند	مقطره اشک منیت که آینه است
عادت تمام بخت سیه بکله کردا	بشم بروز چون پروردان بار است

اثر اگر نمود با دعای من سلامت	همین است که نشد نند و اجابت
بجز در من که بازار کس لبه بنم	اگر چه شش منعت بی شجاعت است
سخن فروشی منته زنده خواهد بود	کسی که لاف سخن زوایل غریت است
و کان ششم بازار است از کلیم	توان کشود و لبیکم شرم نیست
آن را که زین که حکمین منیت	خوشبخت کلی که آینه است
همچون قلم از آینه عیشتی	بجز که برادر آینه است
کله ز رفتار بوسه باری	ایجات که نقش بر منیت
دل آب ز آهین خشن خورد	دیگر ز بهشت دانه چمنیت
از بس که دلم زور و شاد است	میوزم ناله حسن بر منیت
در دسه ای از غم در است	باز اهدا که چه درد و دینیت
در عالم خاک پای کذا	ببخار ایجا کل زین منیت
قدر و توان زین منیت است	در دخم با دونه نشینیت
آن لعل لب و نشان بوسه	این نقش تمام آن کینیت

خونسته بجهت حکیم از چمن حسن	بر سر زود است آن کل و صلی که چنگد
عارف که جان پر سوسه کوی قضا	هر جا که سبیل راه دارد در آن خفت
افلاک را بگردان زانکه در دست او	کم بخت را سعادت بال عادت خفت
در ملک زندگانی بی شوخ غش نیست	آری جی سوسه کس جوس بی صدا خفت
زان کوی کس شیدم و زخم ز یاد	دار و بی گواری صبور بی بران خفت
عارف که چشم حسرت او وقت آن	تا داشت دست رس تک تک تو تا خفت
دانی که از شیر دوان بر کف نه	آز آله سگدستی بیدت و پیا خفت
گفتم که دل برست بر آرزو ز کس	دل که تو شده جدا من بی نوا خفت
شیر آهسته از جهان برش نماند	یک جهری دروغ خفا از بر جدا خفت
در روزگار سگدلی عام شد حکیم	ز آنکه کشد در دل فانوس جان خفت
بعد از آنکه یکم نوز تو در تن بماند	آتش آهسته در دلی که کلن بماند
چندام را که بر جان کفن بند کسیند	که هنوزم جوس جیب بر بدن بماند

بماند پسته اهل جهان و اهل دل	آب قبول در کعبه است بار نیست
آب آنقدر که دست بشویم از سخن	در جبار خانه نموی طه بار نیست
زینسانکه در میان حوادث فزاید	در موضع خطر سپهر تیغ بار نیست
هر که حکیم دست و پسر برایش	
وقت معینی ز بی این غایت	
دل ز سر کوی نوک پای کشیدند	باز آمدش زود در از رنگ پریدند
ناصح بد بیان گوید و ما را غشقت	با سبیل او میطیبه ای که کشیدند
حالت صمد بار که در نامه نوشتیم	در بار از کرد که ما خواند و دریدند
در جیب کف تو سوسه خود کرده آید	کس به ز جوس کس که بر بیان میدادند
مغ دل ما را روش کا قند باد	بی رشته سبیل از کف طفلان پریدند
در سپهر مین طافت که خوانده آید	آن سوسه که شبنم زرد گوش خود میدادند
خون در حکم کرده رم طایر معنی	تا بر سر سوسه قلم کفر رسیدند
دانی عاقبت نقطه بروی سخن از نصیبت	بسبار بد بنال سخن فهم دویدند
آن طفل که پرورده بر امان غشقت	کل را چسب که جز در ده و از شیر پریدند

باقص ساخته ام لیک ز کهریزی است	میوان یافت که ذوق کل بکشش است
شیخ کاشانه ما شد شبی آن با زبان	عمر داشت و همان حیرت روزان
بشماران گشته بشن تو گرفتار کعبه	آتش شوق تو آتش نامم مردان
شود نادان بود بر عاشق سبیل	بر اصول رقص سبیل کی کند عاقل گرفت
عشق با سبیل پیاری کوی چو سبیل	جای خود ویران کند هر جا در منزل گرفت
طبع بی انصاف را از عیب بی جا	کز بر تیغ آمد کند بر فاعل گرفت
هر جا سامان فرو نشد بود مندی گزاف	نشسته زاب جوی پیش از سبیل کام گرفت
سعد چون دستش قوی کرد ز بون کوشید	موضع هر جا غالب آمد همه از سبیل گرفت
بوده صحبت اگر کیدم بود و در اثر	تیغ تعظیم بخون غلطیدن از سبیل گرفت
بیج می تعیبت بروی جوید کل آنرا	هر که طبع غلبه از دهر بی حاصل گرفت
راه عشقت تا این نتوان بی ادبیت	کرد اگر برخواست از جا ز صفت از عقل گرفت
رفت عسکرم در زخم چون بیج ز تو اهل کلم	
کوشه امنی ازین در بیای بی حاصل گرفت	

کو بکن تعلیم خار انصاف از است	هر چه کرد از کاوش در کان شیرین بود
که در طاق بودم اما تو افت روز	سر سر بودم تو کنی همیشه فرود
تخم اسکی خود بر ایس وین کدو	انجمن خواهی دیار در در آبا بود
میل بر جانب که کردم سبیل کمر	کی سیمان انجمن کجی روان بر باد
که کلم افق است بسول عشق پرور نیست	
هم سهر شورید و بودش هم اول	
کج دردت که بجز ناله کبیر از نیست	عزتی هست ازین سینه در این نیست
چون زند فاعل ناشای کستان	دین ماکه بجز خواب پریشانی نیست
چون عیت که سراز خاکم عالم بچه	شرد بر گشته از و تا زلفه کس نیست
بسکه در محفل غم صد نشیند	ز خم را جای سپیدی سر از نیست
هر که سیر برین طر نشاند هم کرد	لاله سمان غیر کل داغ بدامان نیست
دیدم آرزو ز که شد اسگ فشان	کین تنگ ز ذوق من در غرطه جان نیست
عمر باشد که در اهلیم عسکرم و در کلم	
باد شایست ولی ناله بفرمان نیست	

چو بسته دل قطع امید آید	راحت درین چون نخل بریده است
صبرم بفرنگ لگم گشته زخما	نخل بر شک در پی رنگ بریده است
با که چشتم رویم و بانا که نخن	باز از شراب غصه و مانم رسیده است
شادست بخت بد که منقرض شد	کوی مرا فرود خدیو سف خرب است
مضرب مطرب از کلبه خون	در خاطرش گشته ساقی غنیده است
بی ز دوست خار زبانی میکش	بهرای زمانه با چاکشیده است
هر کس که تیغ حدت طبعش بر ندهد	اول زبان عوی خود را بریده است
تا چند پیش عقرب بی زدن نکل کند	کب کمال شود علم را کرن است
رکبین سخن گمان بسته خورشید اکبریم	
کز خانه بریده زبان چکبیده است	
دلم با چشم ز کرمک از است	که با بی انگت خویش در جان است
تا بست تیغ او نامم که در خاک	بمان خونده ز بخشش روان است
چه طغلت این که کاوشم سید	خوشتر نیست و لوحش استخوان است
جد از خاک ما خار خون	همین شیخ هزار گشت کمان است

برو با لم رنگ سرد محمد	ز هم با شید و ترا از آستان است
زبان دل کی کرد است در عشق	چو شکر لاله بر تاش از است
ز کبره دامن با که در باست	ولی آلوده و امانی مان است
درین ادوی شرم و امان در نه	بپزید زخما که کربک روان است
ز بس در زیر بار طخت دل رفت	کند بر دیده ام بار کراست
ایر است دل که خاک کرده	خار طره حشر فشا است
کلمه از هند و لک سیه می ندارد	
پس از الفت نفس هم آستان است	
آزادگی ز منت احسان رسیده است	قطع امید دست طلب بریده است
چو بخت زنده کی که ننگش حاد	تن گشتی است هر که با عمل رسیده است
امید کام با فتن از روزگار ما	کلر کلاب از کل افتر گشته است
بسر بر باض عالم جان با حجاب	کلر از راز زخما و دیوار دیده است
در دور ما زخت اناسی و زکا	دشوار تر ز ترک کربان دیده است
در کوی دست خاک نشسته است	ای تیغ جور نوبت در خون رسیده است

برو با لم

خبر مکنده هستی جسم فضل گفت	دستی که گویند طاعتش است
افند پیش رخسار کن که است	عجب گیت خانه درین راه دوست
در بند جاده با همه آزاد سیکه کلیم	
از استیاق پای بر این گیت	
راضی دارم که با سودای غم گذشت	در جگر سوزی از خمیم است
غدا لب با امید چه بند و آستان	ششم و کل را چو امیرش درین کلان
کرد فایم سینه در روی گدا	بخت طاقت در سر کوچی تو دیوار
از گهستی که زان و پیشتم	خیم بستم پیش ازین در دود و جانی
در محبت یکی در عشق نهانی	شادمانی تهر از آن غم که بی غماری
بگه از خیم تو در دیوار و گویم	کلش دانی چو خار آن سهر دیوار
بجز آن آمد کلیم خسته دل قدیم کرد	سینه ساد طاقت خود را در این راه
زاق نمغان جان بسته دارم	کین و خیم و جسمه ان نه دارم
چمن میاد کس آواره هزاره وطن	فصل بران جدایی هر دارم

زمانه از شب نام چراغ بازگشت	میل از وفات من آورد و بر دارم
سرتنگ راه با من سینه در	چو شمع شمع جگر که در گیت دارم
مرا جده ای جانان اگر نکشت کلیم	
چو نیت است نفا آه سعه دارم	
ناله می آید کجوت راه چندان دور	گر تو هم که می کنی باد ایران دور
کر چه ما را میاید بی بر باد نفا	تا بدانی خاک شمشادان
گیت در گیت که شبها ناله ام	چو میدانند کاین میل سبان
میکنند بخت مدار از آنکه میداند	گر کشد کارم بدون آب جوان دور
ناول و جان بود اویم ای سب	بوی گل را نیست از زان گلستان
دست بیانی نغمه شمع خالی نم	تا ز دیانت جدا شد از کربان
با بلامه برین بار کسی چون بساو	پاچی اکثر در این راه از غمغان
دور از آن در که در خار و خاکی	از وطن آواره که باشد برین
چمن سردی ایام بر کن و بار گذشت	خوش کن که عاری را بنماید

نماز

خزان رسیده بازادکی تر شد مخل	فشانده برک بسک بصیرت که بارگذاشت
براست سردی فصل خزان کونین با	هموای زده خنک را بیک کن گداشت
توی خنجر می رنگ کن که باز خزان	حاجت عود ساج خنک گداشت
چو سایه در قدم شاهان است	که برک ریز با چای سحر مکار گداشت
دل حکمت زلف نگار خود راست	با این سینه سری در کنار گداشت
ز انقلاب سپهر دور و عجب دایم	که محبت ساری مارا بیک کن گداشت
چنان میر که چینه سی با نه از	بغیر نام نباید یاد کار گداشت
چو میوان ز بریشان سینه در روز	کلمه و عوی دل از زلف یار گداشت
ز آخر طلوع که هر او دم کین است	خیزند در یکم اگر چه چینه درین است
دوست به هم زودت با همه یار کا	یا ز فریوشی درین زمانه همین است
آینه خنکش روی بر چینه	شوی خنجم از ان لب کین است
دیوه عوزنت از ترسک جگر کن	صفت خاتم با عجب بار کین است
در دل ما ز خنک گفت کیستی	ز خم جفا چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مخر بهر هیچ که دریا	دشمنان آمد و کنا تو جبین است
صورت حال مرا چو روی کونین	زلف پریشانی از بار و بوبین است
ریش بقدر عصار که از امروز	کوهی شبیه محک هست بن است
در دل بر گفت کلیم ز عجب آن	بس که خنک است نقد و باغ و زمین است
چو هست قدرت دل تو	صدف کنا و کف است از کین گوهر
دل فزوده بجانش رواست که بر دل	سپهر آنچه جگر می کش از کین
ایر صید که او شوم که بچرخش	چو دست و تیغ بخون سنج کرا
حلال زاده اخوان نفاق پیشه را	اگر چاه خنک از دست برادر است
زودتی کند و هر چه بدشستند	و گرنه حمزوی بر باروی شاکر است
ز ترس نیست اگر میفروشد کان	که چه دهنای آبرین کین است
ز دزد روی آل آفتاب سحیم	دران دیار که خورشید زده در
دارد حشر بنا بر برابر آفتاب	دگر نه آینه باروی تو بر آفتاب
ز بزم قرب مقصود زودت در بزم	و گرنه حلقه ازین خانه سینه بر آفتاب

شهرت

خوبی ظاهر

ز جای خویش خفته کعبه ز آثارش	برو که دوری منزل کجا بودی
نشسته رحمت افتاده کلیم افسوس	نشسته بال و پریم کجاست او در
دل برین ز اوان برین چو درخت	گر بیان کسب و بدی کل از کون
سپاد غمزهات را در نه نیست	سخت افتاد بر دلم چو پرده بر کون
حریف داد خوانان منی بیداد کن	چو کل برین روزی که بگردم در دما
ز چاک زخم صد جا بکشد در درو	زنگه بر در دل حلقه زلف برین
چنان خوانم بستی که مزلزل	گر که می از ملک باقی نماند در ملک
باین ضعیفی که توانم بهیوشی از خود	توانم رفت چون پروانه بر حشر
تمام از پای سر همسرم باقی دوتا	زخم صید حرمم بگذارد آب بچا
مگر با وی بقیه کشتن شمع ز آرا	و کز نه کسب کجا بر سر خاک نهاد
کلیم از در سینه دار و فکانشان	که در راه و نای اندر سرماند بر سمان
آیم ز سینه کشتی بنامش از زلفت	هر جا نه بد روی دل اینجا و کز زلفت

چون رفت اینک ز تیرش از خون شغفت	بچار چشم تو که طبعش بسبب زلفت
با آنکه در رهت ز دو عالم که شایم	کجاست کام آشنای ما پیشتر زلفت
خبر خون ک که رنگ و فادانشان	دیگر چه داشتم که دستم بر زلفت
کبر بخت خواب روشنی از دور زلفت	بر روی تو چاکه ازین چشم زلفت
خود را بر چو نایب حسنه از زلف	آسوده آنکه از پی تاب کز زلفت
دیگر خواب تشنه چه بنید بعد از	مردیم و شوق تیغ تو مار از زلفت
شوم بنید را چه غم از کادو کا و دل	آب که بگفتند شدن از کد زلفت
از آستین خاله و الای من کلیم	بچار دست منی خواهم بر زلفت
در کلبه مانا که بر سبب شسته است	تا ساغوتجان ما پریم بخت
چشم لب باغ غمده کاز از افغان	خنده پیش نشستم که بچار بخت
بیانی پروانه بر او چسبیده	آن شعله که خورشید از دور زلفت
در کرب ز خانم که حسه اسروم	بپوشیم از چسبیت که در ساغوم است
یک کل ز هوادار کجی کشتن کلیم	از زلفت بیخچه در دست سحاب

و بر آن من بر تو خورشید نهد آ	هر چند که این جهان ز نسیب ما و خراست
در سر بر ملک و جای تو بنخل نیست	تا ساقی با پادشاه عالم آست
امید درین و بدل سوختنم دارم	پر و از من زبال و پرینج کجاست
بهر پنج از تو بخش بر آنه طفلان	پر و ای کجی دار و کلام در چه صفت
آن سقده که در جان کلیم آتش کین نه	بر بود الهوسان هر سرشش قطن آست
سر و مگر بهای دور از تلافی آست	سوزن رملها ترش عیبت
نه همین ما یکدیگر از غم بخشیدیم	هر کجا رو شدندی بدیم سینه
باله هر جا برسد رنگ و کبر بکند	آتش نمخانه و باو جوسب آست
بید لان از یک نگاه گرم از جبار	غرضهای طاق ما را که یک آست
خفتگی می دل عالم بر سر و زینام	جمدی صفت جنگ طفلها کجاست
از خدا کاهی اگر خواهی به ازار آست	در حقیقت یک شالست و زود صفت
قطع راه کعبه و تجانه در یک کام کرد	علی ارض عارف از کام فخر آست
دانه دانه مایک در زمین جین آست	کس نمیداند در گوش است با خالی آست

از بسکه

از بسکه بیجان حال خود پوشیده چو زینم	جانم بر این رخ بوس از نایب آست
نه همین و ای بروبت بر او بوانه آست	بر من از شوق و محراب در تخیل آست
مشقی چشم تر از نامم که در دوران آست	سجده را زان به بی کل کرد از جانی آست
رخنه در آهین صفت از سایه لاله آست	بک نفس آینه است می تواند شایه آست
دانه بسیار در کار است صید خفت	حق نیست ز اید است اسبجرا آست
نایبی با شرم طفل خست در دور آست	من که از شکست حوادث غیر آست
کین نفس مبارک چون غرض صانع کرد	کرنداری او با بد خویش او آست
فایز از در بود و سخنانا کرد آست	کا عقل و روشن آن کس آست
تا شود روشن که سگ شسته بید آست	کسند از فاخته سگ در بر آست
آن گاه آتش ساروش کلیم آست	آتش خیم با هزاران منی کجاست
آن سر دروان تا بگفت سانی آست	بر و از صفت کل بوسن آست
دل از خم زلف تو بر و نیت و سخن آست	کسین صفت ما نزد کان و صحرای آست

کلیه

کامی بظلمت سوی مقصود زرقم	کوی رود آوار کیم مهربی داشت
پوسته چو آینه طیفین کاهم	کروی من افطن سبای دگری داشت
تایید پرده بی اسکت خدادار نظرسن	الکون بچشم زشته که دفعی کدی داشت
بناب درین آیه بیک کام زرقم	بر نفس قدم در راه او چشم تری داشت
اشکی زلف تو ربط از زخم برود	زین پیشتر این شسته زود بود مرغانی داشت
پروانه کسی در قفس ای شوخ مرده است	در پای افشانه اکر بال و پری داشت
شکر بکیم از سر خوارگی در پیش ایضا برین سوخته هم برک و بری داشت	
پنهان بر روی اع از آفتاب در گرفت	وقت ز هم خوش که بازم نغزین گرفت
سرکشی با خاک آن کی بجای برسد	سر و من از خاک نتوان ساید خود گرفت
من کجا بر کردی فلک و انحر از کجا	خاطرم در زخم عشق از کرد عشق سنا گرفت
کستان چون ساقی مستان از کجا	تا گل سناوار چسبدم کلا گرفت
از خن پوشی برود در دستین کفتم	من قبا می تر تا اکنون ز خاک گرفت
اسکت را در چشم از لبت بجز نتوان	طفل خود سه بود ز کت مشتیان گرفت

بستکی در کار عاشق با کلام دست	رشته نموا که کز رانی کرد در گرفت
بر زنجیر کلمه از بستر راحت در کرد	بجز بستر ز خون ل بیکه گرفت
جانبا بی اکر ای دل کله بی صحبت	تو که پروانه بز می موسس اینها صحبت
سازگار همه طبع از بنود آتش می	چند را آرزوی همه می سینه صحبت
سرور اسبابه کی پیش نباشد یاد	اینده خاک نشین در پی آن صحبت
شعله سرکشی ز سوختن خار و خس است	خیر افاد کیم باعث است صحبت
دو جهان قهر ز روی ناطی سینه	ما که دوست کشیدیم در کوه صحبت
بیک نادیده بی از مردم عالم دیدم	روشن گشت که آن ترش صحبت
من چو دانه سبب بخشش از شوخ کلمه	او که در عجب سده در است گفت
خس اگر بی برده باشد عشق از دود بوی	بر جانی روز جان فانی بر دانه صحبت
تا طبیعت کستان عشق چشم است	تا که بیا ز غیر از نفس در سینه صحبت
منبت سامانی بغیر از زخم برود	اگر با نام های آب اردوانه صحبت

با دل روشن کنی درت همه دور است	گر مرادت شمع سید دوست در این است
سپیل که جبار و بیست سال کاوه خوش	فقر را زین سماعی زینت کاشانه است
صید صیغی از نس می سبدم و گنیم	هر که می بیند مرا کوبه حسد و دیوانه است
مزرع امید را از کربه نتوان سب کرد	آب شور چشمه ما ساز کار و دانه است
زخمها برداشت نارلف ترا سحر کرد	دست سحری بچسب لایق است نشانه است
هر کس لب زبید او درون سخن دار و گنیم	
که تو هم داری کوی بویا کسی بجانده است	
ایجا به از کل بر مرا جات خاک جوار است	چاره ساز جان کار فاد و زخم کار است
در کنار نامه اخبار یاد هم کرده	با دلم بعد ازین قدر فواشک است
ای حال از آب حیات نامهای و سگ	بر کنار می جو خوش دایم زینقدر است
را او قاصد را از کان فتن چشم نظار	حاجت آور دیده خطیر ارادت است
مرهم زخم دلم چون لاله خیز از تو است	چشم دارم انقدر دلسوزی از تو است
بخت شورم منفعل دار و که با این کسی	بسته بر هم از ننگ هر دم زخم کار است
دیده امید را کردی پیوسته از آن	دوسته اران ایمن دایم چشم از تو است

کشور هر دو فاسب سوار بر آب است	تادری نیکو دلا از خم بود بیار است
عامل شنبه ز بیمهای تو دلگرم است	خواب بخت ای جزو مهر باشد از یاد است
نامه میل درین کار رسیده گنیم	
خاطر کل با چه بر جانانی تو هم از زار است	
یک قطره در کوی دور بکنم وطن است	سببم که مدارا یکی شیوه است
افقاون دیوار کهن نوشدن است	خبرم که کسی در پی آبادی من است
خوبان بنسند حق خدمت درین	نظاره و فریبست سماعی که کهن است
جام نهم در کج حسنه ان بن با	روزی که ز خضار تو آب است من است
مطلب اشعار بنسندیم بکجی	مار انهری است لیزا داره است
سستی هم از ننگ خورشید که در	چون شیشه مرادست همسنگ نقش است
موجبم که سفاک و ظلم دور است	آوار گیم با جفت دوری ز وطن است
دخلف کج این شوشتان زمانه	گر زلف شود لایق رخسار سخن است
مختصرین گلینت سبب بختی جا بود	
این بر بوق دکری سبب گلینت	

شعره داریهای

کوه

دردش با پی دید بر خاست	بنت ترکان بگر چشم کلیم
کشت	کشت
نشسته چون مجرعه خواهد کوزد و با	کشت
خسته و خرم پیش چشم استفتا	کشت
هر چه را احوال دو می بند بر بست	کشت
گر به بندی دید و گنج خانه و محرا	کشت
گر به صل کار بنی نشسته و خارا	کشت
از که اندیشم چون نفع و کشت	کشت
نزد رندی کوندار و کار باوینا	کشت
کو چمن بو اند بخون تمام اجزا	کشت
در نفس لاله با بینی نمی باشد کلیم	کشت
کشت	کشت
دماغ من مهم ندید و راز من محرم	کشت
آن گل خورد و دواش عریک ششم	کشت

دل پس از طوف حرم بر در سجده	هر جا کشته می دید چو پسته
رفعی از دیده دهن دشمن چشم که چرا	بغیر زود رود هر که در بیخ نشسته
کس که خارا بار و جو چون چشم	زیر آن تیغ با نخت اسیران نشسته
هم نشین سید بهیم بند ولی معذوری	خوی دیوانه گرفت آنکه بر روانه نشسته
بیش از همه مرغ دل مار کشتی	چو ش این بود که در دام قرنی دانه نشسته
خوام از پای غواص بند و ناه	چون کین حسنه توان بر روی کف نشسته
ترک این بر زه دو بها نتوانی کردیم	کنش رفت چو دیوانه پورانه نشسته
کشت	کشت
عشق را بخت سینه در کار	جلوه نغمه در شب تارست
خوش کرده سینه سیر کرد	حکرم خون من کس دست تارست
بکه بازار خاره چشم کومت	شاه کل غریب کلزارست
رنگت ابروی نوز کارش برود	بست حجاب از ان به پوارست
مویوم ز بکده مضطربست	کو کبک دماغ سینه تبارست
سینه بی ناوی نخواهد ماند	منخ این است شانه تبارست

مکن غمخوار و دل از من بسپار	عالی غم داشت دل اما غم عالمنداشت
بر سر ماغ بیدار تو ابرو بر حمت	رحمتی زین که ترش حاجت بر حمت داشت
در دور او غش بود و طوفان غمزی با	هیچ غواصی کرد و نسک که با من غم داشت
بر لب لعل تراشی و دم در دم ز	کز قیف دل بر دایم چون چشم عینک ترا داشت
بگذر خاطر خیال غالی آن لب کرفت	این کین گنگن شد نقش خود این غم داشت
عاقبت از دید دستت بیت کلمه	کعبین از زدم غیر نفس کم داشت
	ز آنکه آن گوهر که من بین بگریتم داشت
آن کج که هیچ مال از جفا داشت	صلح لبان بخش عاشق بقا داشت
دل از حرم در دوشتر مندی کشید	و بر آنه حیف در زور سبایا داشت
شمع زیاد و اسفا نوس سیکشید	آن غمخیز که در رو باد مسبا داشت
از نایهای که بر من تاوشش کرفت	و کبر جاب تیغ تر شکم صد داشت
بر سینه خاطر غم چو خوانا نوشته	دلخ ارنده بود حاجت این نقطه داشت
روزی هزار بار اگر دیده که بر را	می شست مینو خانه چشم صفدا داشت

خبر خاک کوی دست که توان کرد	از چاک سینه بسین غم دو انداشت
کرات وانه در قفس مرغ دل نبود	سباد را چه جرم قفس آن فصاحت داشت
از کبره ام که ز برب خود سان کلش	بای کلی خود که رنگ خانه داشت
دل ترک آشنای بازو کرده	زان شد بسند بار که جوی خانه داشت
دست جنون لباس چو کت از تن کلیم	
چون خیمه غیر زخم زیر قبا داشت	
دل ز ناو کما می بیدار تو بجا زاکر	نشاید از ابر حش آب باران گرفت
پر دل کاری ساز و کار استبدادی	بشر بر زودی کاشن بنسنا داشت
سهل باشد حکمت کسی بی باه و با	نام من نه نام اقلیم بنسنا داشت
تا نگاه بکنند و تخیر شهری کوی	محو بوی گل که تا بر خواسبتنا داشت
در کنار آفتاب افشاد و دایم برود	دود آه گیت کان لفت بر بنا داشت
موج ابروی ترانادیده از جافنا	دید من کرد چه صدر و روی طوفان داشت
چشم ما و دید در نخبه راطل کعبیت	خواب اگر کشکرت نمواند اینا داشت
کام بخشیمای گردون نیست جزا	تالابانی عطا نمود و نه از ارا داشت

فضا

کحل بکاشن بیکه از اسکم زوان کشیم	میل از کل زنده دیوار سبزه زاکر
بیکت فنج دلی موسم خزانست	فروز عارض کل برین استبانست
چنان نغمه ام اسدا عشق کلم	خبر نباتت که نام که بزبانست
زبان بسته با شک و دل آینه	چو طفل بسته زبان که پیام بیانست
غیر مصر جفا که شد آن خواری	گمگون همه قسم ناکوت بیانست
سینه ای آما جگه جوار دست	زین تو خوار سینه اش که استخوانست
بغیر ازین که ز نظاره ات زخمی شوم	دگر به سفری که روم زینست
برای نغانل سینه م بخواند	بر او نازند کوشش بر فغانست
بجاک سینه و فریاد پرواوم	چو سینه او وفا سینه کاروانست
کلمه نغمه خون بس زین کاشینست	اگر نه آن شود در چشم خوفاش
رضن ز دست کار من کل زانست	گر گشته شوم خرم از آن کوی آستانست
بایر جا چون به نام روی کشتاوم	گر که شود در دو غم عشق کرانست

حال من بی برک و نواز چو شمس	آن سه دو که آگاه ز نارنج خانست
رسوایی ما ز کفن برده چه پوشید	گر شمع بغا نوس بود با زنهانست
شیر تو خوسب که بخوار است آب	مغنی زمانه بدل آبی که روانست
تماه ز دل زود بدون زلفه جانت	بر بیکرم از اینده زخم تو شاکانست
طلح مردم کرگنده کی بکفت آبی	بی یاری کس بسته در آغوش گمانست
چون روز و خوی جانب نخواست	تبه ز سفر جوار برای رمضانست
کس اقف حیرانی ما نیست درین مضم	کا جاکه تو می دید و بغیری کرانست
در دامن آلوده دگر خنجر شود کل	
ز نهار کویید کلیم از بهرانست	
بچین تر زنده او و دو آدماست	بر گشته تر از آن شه و بخت سیاه است
در راه ما بچون خود ازین کشته ایم	هر کس کجا بیا میکند او خسته راه است
ما را جگه کاه کجبه بر دیار خلق نیست	خاکیم بر دباری پشت و بناه پاست
یک کس بسوی مقصد خود پی سینه	دینار نین کس سینه زور سینه است
ما را که شخصی تو هم آینه سینه	ای شعله کس کشت ز شمش کینه است

کونا و میشو و بند شش می سوختن	شکی که بس بدوش رسانین آه است
تا دیده بکشتن ز خسار او کلیم	مچون نسیم کنت کل با کجا و پاست
تمام کاهش تن حبه آفت جانست	کوی عشق که این آتش سینه است
براد شوق که بانی سینه سبزین	عجی که هست ز جروی عین است
بکین لباس نفس که خار و ادوی است	گرفته دامن دیوانه که عریان است
ز سود را و فاطمه و میشو دریا	حجابش من سب بهر جمع ماست
روح شوخ چون کوی کجی تک نشسته	در بون و روز که دیوانه در میان است
ز انقلاب زمان در پناه جمل کزین	که آنچه مانده بیک حال عیش نادان است
فروغ عارضت از صفهای زلف سینه است	چو روشنی ایمان بگازد است
بترک سینه تو اتم ز سر زشت برید	و گرنه چون قلم از سر که شوق آستان است
عادت کن اگر طافت بدل کنت	کلمه جوی کاغذ علاج باران است
دل دامن جاورت چشم تر گرفت	با طغیان کنت محبت دیوانه در گرفت

نقشم برین فقر با فدا کی نشست	نشان بیان مایه ام از خاک برگرفت
بیطلاق از زلال حنضه خون مردگشت	جان کاستن غنچه زلفش سو گرفت
در بیخ و دهر جز بر پرتره و سیکه نداشت	کوی نهال بخت می آب از تر گرفت
آبی ز آبدین رخ پای حنضه رفت	باید تر پیش ز فتنه رفیقان مغر گرفت
ز کنت ز دل بصیقل سامان نداشت	خواهی اگر چه آینه خود را از گرفت
از دل حدیث آرزویت چون نداشت	از اشتیاق موزنم مال پر گرفت
حسرت میان صافه لان هم نداشت	در روز کار ما دل آب از کدر گرفت
چون کسور وجودم که چه نداشت	آسوده ز کسلی است که جانش گرفت
صنیدل بخانه مال ز خنابیل کلیم	کز حرف اشتیاقش در گرفت
در آتش عشق جوشان رفت	آستان بی دل نیستوان رفت
دل از بس در دور روان رفت	نیزل دنبال کاروان رفت
این همان بخانه آه	شده خوار ز بس بر آستان رفت
سینه تو گرفت کشته دل	این مرده بخت نه کمان رفت

راه سفرت و لانه بست است	کاهی از خویش می توان رفت
ای کلین تاز و خار جورت	اول در پای باغبان رفت
تا غلبه با دام بس بربوبال	بخوان چو صغیر از آسمان رفت
عاشق سمعت قدر او را	و قتی داشت که زبان رفت
آوار کی کلیم خواهم	که روند توان با صفتان رفت
کتابخانه	
نامت بکرم چراغ دیده ام را نور	سبیل اگر بار آید ویرانم
بسکه در عالم خفا از خور و بان	آرزوی خفتم در دل ز بیم جویش
است در شش محبت رسم و آیین	خوردن خون جان است دم زون
ساخو خالیش از داری پیجوی	بچ در باکش حرف کاغذ نور
کارناور عانتی شکسته از زانو است	شع کر کشمت از هجو او مودت
خس هم مانند عشق افتاد کی میازد	شکر زلف تان نشکند منو
عاقبت از کبریه می آید بر اول	غرق اسکنم ز آنکه گوهر جز در آب
سر بسد دلها می آید از یک سجده	انچه ما را در دولت از یکدگر مستود

بر احصای نامورم کلیم آری	غیر حرف سه دودم در هم گشت
کتابخانه	
بجز ز زخم تو مسموم دل غم نشاد	ز زمین چو تو اقلیم در دانا است
اجل ز هر غم آسود و کرد و دانستم	که شیخ را اگر آسایشی است از بادا
بان سبده که رام شود شش	دی خواب شوای بخت و قف اندا
بهشت حق بنی آدمت دل خوش	که ماند و از پیر این باغ و وقت
ز شرم قد تو از بیخ سه و پاد	چو بنده کان بگریزد اگر چه آزاد است
هنوز تیشه سر از پیش بریندا	ز بسکه منفعل از سینه های فرادا
کسی زلف به پایت نخاد می سینه	کان برود که زلفت و سایه افتاد
هالک هست می کشسته بال لم	که از شکاف قفس در کین صبا
چون محبت بقا شد که ناچای کلیم	بریت آدروان همچو کاغذ باد
کتابخانه	
ابر او دیدم چون چشم گرمانی ندا	برق هم کم ماید بود از شعله سمانی
بسی در وجود خود خفتم بر سودی	ز آنکه چون میاری چشم تو در نانی

در خاک وطن تخم مرا می نشیند	بپوده کلیم ای همه کرم منت
بار اگر امروز با ما دوست خرداد	گاه اگر گشته ما گاه جز نیست
تا تو در دل جاگر حتی از فروغ خار	دیر نای دل رو شسته جسم بود
در کین پیشین اگر خواهی شکار افتد	خوش را بنام آن وی کوی کوی صیدا
از سبک بر مبردم بر بیابانی	هم و نان شعله ام آرا مگام کلفت
که چه بی روزن بود غمی تا چون	لیک دایم از صفای سینه تا
یکه قدر کلر خان در دور حسن	کل ز بس خواری تو بنداری بود
چاره سوز درون از من نمی آید	کلر خود کن کاب این آتش نهاد
در غمی چکس بی طالع منبیر	حیرتی دارم که چون قدر جان بود
از خون عشق شب از می بکشد	در بر و بومی که انجا ببلد دست
چون سهند از روی کرم بر سر	دل منبوز در آن آتش که عمر سوز
بکند از ذوق شهادت زنگ کانی	غیر شکر گشته ما را انجن او ز نیست

سینه ما بچکد بی ناله که جوری نبود	این مصیبت خانه کم ویدم که جمالی
لذت رو بر خار قن چو میداند که	هر که در دل حسرت گشته ترک گانی
از خود و دیوار بیبار و بلا در راه	یک سر ارم پیشین و نماند که طوفانی
نامه ام را امیری قاصد زبانی نم	خام شد فرسوده در نه کوه پابانی
نایب خورشید هر نیم روز دل کلیم	
هیج محنت دیده چون من از غمی	
زان سینه چو راحت که در غم بود	بادی بخورد در دل اگر خانه دور
با این همه شکی که نصیب من است	داغم که چو از روی ارباب نیست
جنت عم از لطف سبزه روز	از نام و نصیب درین خانه خبر نیست
از خط کفش منت بجا بره عشق	که بجز ره قافله موج بر نیست
زان غمزه بدل بر سدم از در	صد زخم که در پیشین بر پیش نیست
از بخر چه بینالی اگر محبت نداری	بی طالعی طفل تقصیر بر نیست
زین صدف که در طلیت ایام گشته	در باغ جهان سایه اگر هست نیست
که از بد و زنج گشتیم چه سازیم	تا را که ماسخی محبت از هر دم نیست

طلیت

آستین خانه کوزه دست منی منسبت	حیف یک جناط درو اسطماق
از شفق هر شام می در جام کردون	تا شود روشک وقت با ده خورد
شکله مار با تیغ سوم کشتن می آردان	اگر بجنگ نشسته سنگت رو در فرورد
نقش نمانشسته بود آنجا که نقش	سنت این همه با آن خاک در امروز
پار خسته خانه شرب مندی برودن کلیم	بزم می هر شام هست در روزهای
هر قدم لغو زنی در شفق قهنگاه	چاه راهم چون قوم چو بسته همراه
گشته از افادگی آن سر زاری	کاسمان در سایه دیوار کوهانه
از طری است فاشاک خط بارش	هر چه در راه هست از طبع طراه
گر چه این رود را بر علی کشیم چون	سروشت نازده هر کام در راه
روی مقصودی ندیم همچا که	سره افاده از چشم از راه
از شکست کار کار سویی ویده ام	روز بد بارب نه بندر که بنده
کاشن فخر از خود خاک را ان کرم کرد	هست پرواز غفا در برگاه
این نفاق جان دل آخر نیکو دلم	هر چه جانکاست در این راه و نوا

بر قامت بچشم و دلم جای گیر نیست	مهان فغانهای گمان غیر نیست
دنیا و آخرت برده او دو نقش	دلبستگی نقش قدم دل پذیر نیست
در یاد ولیم و مویزه در باجی نیست	نقشی که هست بر تن از عیسه نیست
جایی که من فاده ام آنجا که برسد	از یکبسی مدان اکرم دستگیر نیست
تا گشته ام ز آمد و رفت نفس طول	داد بد و دید همچا کسم در ضمیر نیست
بر دل نه چو دست کنم بر که شود	سهل است شکستی اگر دل نگیر نیست
طرز حکایت هیچ دلی جا نمیکند	پیری بی پیری می جوی چو نیست
عجب از نهاد سخت دلان	ای خواجگه سوی کاسه چو نیست
مخردم با چشم کلیم از خشت اگر	
کله گسته میبود نظر من مستی	
کردن در آتش حسد از جوهر نیست	پرواز من شسته ترا از انظر نیست
ششم پال خنده خورشید نیست	کس با چه حسد بستن پال بر نیست
پال و خاک رز هر باد نیست	نقش قدم بر راه وفا همسر نیست

زلف بندی ترا از دلبری خطوبه	کافور را کافور دیگر سلطان کرده است
کفر پرواز کشتن از دانه کرم	ساز راه کشتن کثیر همان کرده است
بای طلب براد تو از کار مانده است	اشکم ز بس هوید ز رفتار مانده است
بدل ز بس بخار که در کشت است	بچاره ناله در توده دیوار مانده است
سرخ از نفس برید و جانوس زین کشت	دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل را تو بر دمی غم دل انجان بجای	آینه در میان وز کار مانده است
برهیز چون میکند از خون عاصقان	چشم ترا سزا است که بچار مانده است
خوش منیش آن سر کشته است	شبنم در آفتاب چسب مانده است
سر رشته هزار موافق بهم	ربط روی شیش بر تار مانده است
از زور رخت پیچ خورد شنبه	از باد کوه دست سزا کار مانده است
باشد نشان بختی افتد دل کلیم	آن بود نارس است که بر بار مانده است
صحن گلگلی از شفق کم بقار است	خون کرم حشمت ز گل مویبار است

سلس سبز که سکه مردان همین بود	نفس جبرئیل که بر بیکر منت
ساکت بقصد از تخته سبز	در راه عشق برهنه بر منت
یک در غم تو بگذرد از سر سبز	خوناب ل که صندل در د
زبان آتش که در تپه بایم نهاده است	اشکم بریده سوخته چون منت
از سایه جی هر اسم از این	هر جا دو کس بهم رسد آن
بد نام فتنه و زاهد بخانه ام کلیم	
وز بده روز و در لست	
دو عیار است از بهار شو و طغیان	راز نای سینه افغانا ک طوفان
دل کمان ارد که در عشق جهان	سرخ را فانوس بند ارد که جهان
زاهد از رخ جهان آرای جان	آفتاب زوی که دیوار کشت
منت باران کشت از روی	غزوات که حشته را تر باران
میشود اول شکر کشته بباد	سبیل دایم بر سر خود خانه و بران
در کستان فایل بکل هرگز خورد	آن نظر بازی که چشم با مینان کرده است
ربط سر مانده باز نوی غم و کز	هر جا در دست چون بزمی بر نشان

<p>رسم و هوش نهت اهل جهان نخواه با جواز عبادت ناکرد می بریم در بیخ و دهر از خنکهای روزگار بر سارنجخت ناکشیده است بخت بخت سیاه بر سر سواد کوهی است بخت جگر کویو بخت قدر است اینجا که کار تیغ زبان خوشی است هر کس لب از سوال برنده که آراست</p>	<p>لطیفه دهستان این است آراست هر طایفه که فوت شود بی بار است هر جا رسوم پیش وز خوش هواست طنبور ناز دست حق میول است از صوی ز میکان طرم ناز سار است آتش ز آب در همه جا کم بار است هر کس لب از سوال برنده که آراست</p>
<p>دیدم کلمه قصه غی کلمه فقیر و برانه جنون ز همه دلگشا تر است</p>	
<p>دلها بیک نگاه ز نظر کان گرفت بی آهست بار بر دم اشک چون گرفت سحر است روح سفیدی اما جگانه گرفت بیک کوی کیش رعیت بخت میشود گرفت ای هست ناز اگر همه بایر خاک بخت گرفت</p>	<p>از یک کج دست به بلا صد گرفت خاشاک سیل را نمواند بخان گرفت اگر شعله من آن کم استخوان گرفت آه که اگر چه کشور هفت آسمان گرفت بجای سناوز کف با میتوان گرفت</p>

در اول

<p>در زلفش ای صبا چه سراغ دلم و این زمانه در پی تقبیل حال است هر هر و از حقیقت این هفت است حال کلیم و عیش کوار ای و پس</p>	<p>در شب چه حاجت از آتش زلفش گرفت پیوسته را این خبر کاروان گرفت نتوان سراغ کعبه ز زلفش گرفت که آن جز در در کلویش استخوان گرفت</p>
<p>منم که در حال آبروی کارمنت و در بیکی من بگو که که گیشند بجز تم جو در ابر سفید بارانت به چه بود در آینه در میانم بان سر بر شمشیر عشق و بخت هنوز کله من از تیغ بی بریکه بان ای فغان ادر آستین آه</p>	<p>فسر و کی تران حاصل بهار منت چو کار شمع بهین حنن بر بار منت چه در جلهاست که در چشم اشکانت زمانه شغل از طبع برد بار منت از و چه شکوه کیم زین روز کار منت چنان پرست که صد جغد خانه ار کلمه نوحه ساری همیشه کامنت</p>
<p>زلف تو که طفلان بوس را عیب است</p>	<p>شایسته که آبتن صد سحر است</p>

تارقه با نامه نموشسته درستم	یعنی که ز بجان توام دیدم عهد است
عاقل سر زمان کشد از خطا غر	بیرت شراب کنن عقل بر دست
همین است بسیار چشم تو ندیم	در هوشش لی با همه در گفت و شنید است
از بس تخم از وقت می در رمضان	انگشت غار ز بلال شب عید است
مانند کقطره تو بر آب محطی	ساقی قیوم خیمه ز لطف تو بعد است
سهلت کلیم از همه چونند برین	چیزی که بود شکل از او قطع است
کجای خوا همش با مستی است	جو مایه دانه در دام ما نیست
بچشم خاک پای دوست چیست	که کاغذ قدر دان تو تیا نیست
بست ما نیست دامن عیش	گفت شانه سینه او را نیست
دل آگاه سیم باید و کونه	که اکیلیطنه بی نام خدا نیست
بزرگ بر خور آب کردم	بریز اکنون که کنیش از بها نیست
درین محنت ای کنگر عرصه	از آن نیست نقش ما که جا نیست
خوبه ارکان جانی ما هست	که آهن سینه بی آهن جا نیست

سر کاهمید دام اندام بودا	چو بوی کاسه از زانو جدا نیست
شب آینه که تمام باشد	کلیم از می که نشسته کار نیست
دل کار خود بطالع ناماز و کذا	شیخ خسته رخسار میوه صبا نیست
با مانده کان باز که کفر طریقت	رهرو اگر نشان قدم رایجی کذا نیست
کل را بختنه در چرخ خدای نیست	تا بچه چشمن را لب رو اندا نیست
خونم زین برشته هر دو فاشد	رکنش زلف هر که کف زین کذا نیست
خاکش با بسیل رشت از بی	روزی که دهر کند و ام را نا کذا نیست
نقش پیش رخ خانه سینه سوزد	سر کرم استیناق تو هر جا کذا نیست
از هر گرانه برق جادو روز نیست	باید کلیم تحت سینه رایج کذا نیست
گر آه و ناله داری در ملک عشق نیست	بدین شادمانی چون چنین جا نیست
چشمت بخون عاشق گریه است	چیزی که میتوان خواست از دو نیست
دشمن ز شغل خصمی سودی که نداشت	تا بخت دشمن ماست در از روی نیست

سر کاهمید دام

چون در سلسله ناری مریدان کریح بد کرد و بخت گنجی برون بخت چو کشت عادت جور کشت تو پادشاه حسنی شمار بود بیا بر منت خدای بقا بست نادانی غافل محکوم برده پوشی	آفتاب که آفریننده در خانه روزم که اسباب بقا چون من ببند دادی زنجیر زیرا که عیب شایان است آنی که خوشگوار است ز خنده زرد کلیم هست از غم صد گشت
روشنی در خانه محمود است بیکه بزم نشانا گریست دل ز مهر گلخان پرده خست عسیر باروانه او بوده ام تا تو باشی رود بخورشید آرد بیکه دیگر کون شد احوال جهان در نطفه دارم لب را روز	منت یک برانه کان پر کویست قطر خون در رک طرب است در هشت خاطر با جور است در چسب آتش نانی نور است ایقدر هم چشم روزن کور است کفر می در خاطر محنت چون تو افکند چشم مطهر است

باز

میکم قطع امید از تیغ تو زخم اگر نماز کی نامور است	پرده بر عالم چه بسوی کلیم شیخ در خانه ام مشور
تا بنام من زبان خانه گشته بر جوای اینه چشمه دم طلایی من که با شمع که چون معبد ریاده تا گشاده جبهه خلق ترا در مستح	از کلیم برده روزی قطره زین شاد کی در به حال او نامه از تک همین معنی بخوبی بر جهان کسکه تک او خنده
سایه ام را عاری آید که افتد از قفا خنجران سر را کرده دیدم را از خاک پاست خوار گشتی نامه او خط مسکینت چشم جاکت	آفتاب لغات نامین آید کاسمان از ناخن و شوش خار یک صفایان سینه کلیم مردی که چون خط باطل بر این برده
در خرافت جان غم ز سوده دارم گر بپای قدمت نشانه از دست	محو نام خود که با چینی است

قد میکند و لیکت خود میرود بخاک	آری نهال نحت مرا این نابل است
منت خصم با همه گری	در کف ز آشفته طعم عصا
مژگان چو هست چشم تو را چه میکند	دار و نزار عاشق رو بر قفا نیست
برین شیر ما شش جدا بی من حکیم در قرب چو تو او نشد بی جانی	
اشب کل جز شید بدان نجان	آینه دل روشن از آن لک است
ز نهار مگر نشوی در نظر خلق	انگشت ناماد بهین اول است
پایل حوادث توانم که نباشم	چون نقش قدم خانه من بر زنا
یکت چشم زدن ز تو توان شد	کو بی کنش عاشق آن چشم است
چون شده شمع گشت است ز تو	بر راستی این شمع من کو است
سبار در آن کو بی بد استیم	پر و از بیال دگری در بر است
در چشمم زدم محنت جگر با کز شود	هر جا که سه چشمه بود فایده است
از نوز جگر بکسب هه در ارم	تا نیز قیامت که بره است
کر دین نهدت کلیم از آنرا	در مرگ از جمله آیم چه است

و خرد از آن ریشک میکشد	بر دو کار ما بد است خج بر دو کار
بزم عشرت روشنائی از کجا پیدا	کاش می رفت و جایش او و خفا کرد
بهر کوشش کردی کل غنچه شد بار کرد	بس که از شرم جالت در پیشین کرد
در بهاران طبرست کس نمی آید	بیشتر از سبزه میاید کنار جوی
بند و از این چه جادو لکتر از نجان	خال جادو گوشه چشم تو خوش میگرد
او که از زلف سیاه خوشتر است	بسیار دوزی چون هر که ظاهر کرد
حسب بسیار است در السعای	آن سفایا بد که کار در لاله دار کرد
بکد که دم کردم رام من شد آن خوشی کلیم نفل استم از دودین تا قبل از هر کرد	
احمال دود بدن ز پی هر جوف است	گر تو هنوز سینه شستی مرا این است
خواهی بریده نای آن خاک پاشید	ای ساده لوح کور شدی تو بی نیت
قبض دم سحر جل بروگان کند	آمد طبیب هر ک نمانش ده است
ای دل بوی انگشت سیاهی	صیقل فزون آینه نام را جل است
زین بسیت تا بتو ای جویده	سامان راه عشق بهین خار بی است

تغذیه آنکه اگر در خاک بجان
 باید داشت تا زمان باران آید

کسی نبات قدم بر محبت دارد	که همچو سیه ات از جلوه تواضع است
دو بال طایر بر غشا است هر دو پند	ز کن جوشگر طبل کران صهارت
زین اشکم منور شد بیا بیا بخت	ز سیل کزید من شهبان صحران
بچرخ فاصده ای روانی ساز کلیم	
اگر علاج تو از خاطر سبب حافت	
توبه کردی مستی از چشم تان فدا	تا که راهم از خزان آتش بجان آفا
دست تا کشید که بر در پیش فصل	کز زمین سینه خند برین بلوان آفا
شیشه کی باشد که در پیش دلی خالی	سکوه ما دارد که سانی سر کران آفا
بوی خون می بد از راهی که کردیم	نفس ما هر کام چون بر خزان آفا
در زبانها گفت که کرده راه	هر کجا حرفی ز خیم در میان فاده
فصل گل رفت سر از انوی کلیم	چند سده از ای طهران نان فاده
کا هوش جزیت ز موبار کبر دارا	بر زبانها تا حدیث آن میان فاده
حاصل دنیا چشم چون در آید جاک	استکباران کاروان زده آن فاده
شده کلیم آوازه اش از صبح عالم	تا جوش صبحگاهی از زبان فاده

تا چه جا در سینه آدم از کین
 از غم آتش جانان آید

آن صید پیشه فکره از کرده است	گر بر بریده ریش نه ز با کرده است
آه زوز در بهشتی اگر بی حقیقتی	سر زگریم و عهد بفرده کرده است
در روزگار خاک کل در پیش	خانی که عشق او بیا کرده است
ناراه برده است خزان نجایم	یک سیل روی جانب صحران کرده است
زاهد که بر نداشت دست از عصا	دارد کلان که بخیجه بدینا کرده است
خصل این بلاست که باین برکن کند	در پیش دور پند بیا کرده است
بی برکی نهال محبت به برنج که دل	از نخل آد ساقه است کرده است
ساکت اگر بکوی عشق در آید	چون تبه خانه ساخته و جا کرده است
دل برده از کلیم در آتلف روبرو	وزدی که شمشه او پند آورده است
زین کسسه زده در کان او بلها	حدیث شوخی و بی باکیش به جاد
چگونه خاطر جمع از فکس طبع آدم	درین مانند که جمعیت از زبانت
بدامن آمد آسودگی به ای است	اگر چه شوکر کند سبیل چون بر بار

مجلس
تاریخ
...

آنقدر آید سینه او را کل آدم نیست	آنچه بچشم بر کشد اثره مالک نیست
تا که ابر سره ریت و لیس خرم نیست	بیش فطرت هوس که شوق نکند
شانه از صحبت زلف تو چو در غم نیست	مانظاره پریشان حسه ایام نیست
و قدر ز بجای مردی او آدم نیست	چو مسمان همه بر گردن خود کبر نیست
سنگ بر سینه زنان که کین چنان نیست	بمدار حسرت لعل لب او بی تاب نیست
روشن سلسلت ز می شهرت آن نیست	نام او در همه دوری زبانها نوا نیست
در جبین عروسه کجایش یک ششم نیست	بر رخسار کندلی بکده چهارا کبر نیست
هر جا که نرم شود روی او کس اهم نیست	بکده دلگهای خیران بخلق از غم نیست
چون نباشد که بغیر آنکس مرهم نیست	خشم دلخ تو بی شرفه است کلیم نیست
سنگ بزرگ از آن کشید که در با نیست	محببت خدر از نسی بر شام نیست
که دوکان بخرم کرمی بازار نیست	آسمان شتری جنس منم تا کرد نیست
فصل دیگر ز چهار بل الهام نیست	از او من بخرم صفت دستا کرد نیست

نخل ناکا میم و عقده غم با نیست	کره که بر تیغ از کلوم و دانش نیست
تخت من که چه بخواست خبر دار نیست	زخم کفایت خورش که تانی نکند
آنکه در یکسختی خوش تو غمخوار نیست	کره در حبه سه من پاک بس نیست
حیف از بن آیت کار را این دار نیست	از دل رو ششم اسرار در عالم نیست
این کس لازم شیری خنجر نیست	و خل بجای همه جادو در غم نیست
زینت تخت و کل نازک او بار نیست	سکوه از اقر طالع توان کرد کیم نیست
شکلی گل خار دیار کشید نیست	ششم خلد که ای بهار کشید نیست
که نشاره وقت لب چو یار کشید نیست	لب لب پیاز ز تخال رنگ میوز نیست
خان هوشن است خدر کشید نیست	اگر چه مایه لب است کسای است نیست
که با تخی زبانش انداز کشید نیست	بزرگ سینه ابر آسمان از آن کشید نیست
خضر خنده خویش با یار کشید نیست	بقای بنده اش را بر عروس و کشید نیست
بچشم آنچه نباید خار کشید نیست	بیده خاصیت تو تیار و کشید نیست
چو آبهاست که بر روی کار کشید نیست	بر او جادو توان شناخت کرد نیست

که کبریا

پیام عالم بالا که گوشه نشین است گذشتن از لب ساقی کلغدار کلمم	زمانه ایست که با آن گذشت است خسک چو توبه می در بهار کشته است
اگر ز مستی نام نه نشانی نیست و بال آخر تخم نشود ز اریل	در آستان بهشت استخوان است چو شرح دایم در طالع زبانی نیست
توبی زبانی ما را حرفت حرفت نهی نطقت بگرزینت است ما هرگز	بداد ما بر سالی شوق تا زبانی نیست میشه قافله را مسبه کاروانی نیست
کوی که مایل خوزیر است پیغمبر سجود خاک درت با هر بر بدو	سینه دل زنگار اوستانی نیست که هیچ باک نباشد که با سبانی نیست
رو در بیهوشی برین پیشتر سحاب بستانهای دور نفس گمان غنچه است	گر بکش کللی ناز و آشنایی نیست دلاجه بین که بیازدی تا گمانی نیست
کلیم دل همین قربی وصال است آن در دکه استخوان شکن نیست	چه شد که در پس دیوار کهنه ای نیست سحر کهن بنامی تن نیست

امروز هر چه پراغ ابل قسمم نشید حدیث آشنایی	چون تو قسم دو سپهر من نیست هر کس که بخیش در سخن نیست
لعل لب او کمین تنگ نیست ما را ز کف اختیار فرشته	افسوس که جای نام من نیست جز با بدست با دوزخ نیست
از جر تو ما جدا نمی شود ایام سباده توبه ما	اینجا است که زخم را دهن نیست ز لطیفیت که گوته از شکست نیست
در عجب بانی کلیم است ما را آرام در وطن نیست	در دیم کلیم زمانه آن آسایش که در کفن نیست
هنوز طوطی او تا که نباده است با عباد سه بر با آن میان است	نیچ و تاب رک جان بفرزانه است که تو ز خان تنگ مشکو نباده است
همه حکایت رودم خسته بجگر و گاه تو هر دل که ز رفتن خود	بکه هر مردی از خاک بر تپانه است درگر کسی بوطن زمین سفر نباده است
و عاز عالم بالا همین جنبه آورد که سینه ناله کی کارگر نباده است	

امروز

چرا بگردنبا کوشش تو نسک کردی	اگر ز پای که در رشته بر نیامده است
تمام کسیت بحالم به بین ایان منین	سخن شمع مبارک اثر نیامده است
نوجومما در ایام رخسار و نشین	خیال کن که زلفت پیر نیامده است
بر شود داود و پروبال خود فکرت را	بچشم ادم تو مرغی که در نیامده است
چگونه پیش بر دره بجای تو کلیم	
باین خراب چهار در نیامده است	
نخل امید ز بار افاد است	باغم از چشم بهار افاد است
بجاست همسان در دولم	لفظم که شمسار افاد است
که بر زین تخم که بر سینه نشاند	ناله آینه دار افاد است
بود بر کس که شیم کوبی	حیف دستم که کار افاد است
در دراد در خور طاقت ندانم	سعد در جهان شهر افاد است
در دکانم زنگ دی چونکه میت	کرد بر روی بخار افاد است
تخته آفرین تا بوت کسی است	که ز دور با یکبار افاد است
اضطراب کنت از دل است	با رخشم سبک افاد است

حسن تو با همه بی پروایی	در بی خون بجز بار افاد است
همه جا آه کلیم از بے اوست	کرد و دنبال سوار افاد است
از کی شتری جنس سوخوار میت	تخته کران قیمتت جوشن فریدار میت
دست تفتا بچوش در جرجوشه	کلاسب ی نیز کنش غم سوار میت
کاهی خاشاک سیل کاچه خشت	ساکن یک رحله ساکن اطوار میت
خاطر روشن لای زخم جفا بخورد	صیقل آینه خرم زنگار میت
چشم پریشان نظنه عاشق هر جا میت	دید که کربت میت لای دیدار میت
باید رونان بود ز دلیمان میت	خار سنده دار سر فریدوار میت
بست بند سخن تیغ احوال است	ناله که نفس فتنه کلزار میت
غره اوست ناز ز کس او نواز	غیر پرست سارست بر سه مبارک میت
عاشق دل باخته باک میزد	سنگ استم کوبیا شمشیر میت
در فرغ تخم اثر نشود نامیت	در کربت می آب اگر است هر میت

چون کج نرود املک بخین اندر آ	این جز و شیشه است که آن تر نماند
چون شمع محبت جا که شمع نشیند	با چنگ کس گفت و شنود بر سر جانست
هر چند که ترکان بر گشته ز شمع	آن نیست که روی غرض جانست
صد بارم اگر محبت بازار در نماند	چون خون در بر سر من نام جهانست
آینش بنای زمان صین نماند	هر جا قدم صحر رسیده است صفات
شادی غم عشق بر کس نماند	خار و کل اولای هر بسیر و پادشاه
بی قطع غرض است ای همه عباد	سر تا بند بر دست از و سجده روا
سکوش کلیم از نه در فیض سخن روی	
انجات که از اندک عیب کد آ	
سرخوشی از می چون می بود آ	ابر را خود چه کم قطره باران آ
زور بازوی توانایم از فیض صیبت	باد در طبع من آبت که در سیر آ
صبح سان بر سر هر قطره می سوزم	چه توان کرد پس طبع در اکبر آ
بر سرم لشکر غم آمد و از کف نهم	انچه همیشه جوانت و صفا می آ
با کل روی تو دعای کوی خورشید	بر طرف چون بخند زلف تو جان آ

ابرو و حساب هم همچو کوه در بر است	کر چه چشم بهم ما و تو ساقی وقت
چون است زندیای همه یک یک بجز است	در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته است
سر زلفت همه که از غم تقدیر است	ای قعد ز فوک بیان خطایک کا پست
بسین نطق پریش همه خوانیم کلیم	
آز مودم خوشیت که خوش نقره است	
از من خیار بس که بدمانش است	بر روی کس من در آینه سینه است
ازین ز تیره کان کشید است	ز انهم تر سده املک در کس است
خوار است املک تا هر جا هر کس	نقش قدم بجاک ازین بره است
رویشند لان در فضا رنگت بویند	آینه دل بسج عالی نماند است
و حسی طبیعت کم است از جانست	نامم اگر ز خاطر احباب حس است
بر تو ساراده خود کس بر آزار	در دست اخست بر خان کس است
کار کلیم به خفت بجان رسید	ناصح بآبیده از دست خندان
منم که تشنگی لب و کسای است	
بستم آملک جام جهان نمانست	

که جانم

رسیده عمری بخت از کون جای	که بجز خاک رهم بود خار پای
بسکبری فلکم حسرت بجای	کلمه و قهر واقعا کی عصای
خاک و خون کشیدم هر جا که بود	هر آن حال که بلا کشد غلای
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه	بدره هر چه خار است تو بنای
طیب در عوی شهرم نتهارا	ز بسکه نفع از درد بید و ای
بهر جا که رود دیده بس که حکم	ز آنست یک سینه بخور و پای
ز بسکه سبوح غم در میان گرفته کلیم	ز من که ره کند هر که استنای
دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه	شع محفل را کنایه خست که پروانه
دین باعث شد که در برانه ام ز آ	از رفت دل بود آن فکر کن ما افاضه
طره اشمن آن آتش خشار باقی یافته	کز حدیث زلف و کفن بان سینه
لاله داشت از غم آن میل و گل خنجر	آشنایم کرد اول بجای ز خست
سنت از سوز درون با صفای	دل سید شد بس که آتش اندر برانه
من که همچون ساغر لب زدم آب از زلف	از که می رسم که باید بی لب بجای

تا نشاند سورشش دانه را شمع آ	لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه
تا ز دل آبی کشیدم جمله دله در	با بود از آتش یک خانه خندیدن
رفته بودم تا از آن بسیم هم دانم کلیم	
بازم آن تاب که در آن جلوه سنا ز خست	
مهر از دینت حوصله رنگ آمده	ناهار از دولت تیر بسنگ آمده
شده ات آفت جان طرز نگاه خست	ست آن غره دو شمشیر و خنجر آمده
به کمانی دلم زان صف برنگان آن	که با سلام شکتی ز رنگ آمده
دامن اردامن سحر است درو کی کجند	در سر کو توی پای که بسنگ آمده
منیت چون نه از باب جنون جانک	تم از بر همین پوست جنگ آمده
چه قمار است که در کوی بان می بنامد	هر که باز آمد در ناخده رنگ آمده
عجب آرزف رسا است که در دین	هر که خوشی زده آن طره جنگ آمده
آره تا نخل آتش می مرا قطع کند	همه تن شده ز زلفت نونک آمده
در دل برنج هر کس کشایم کلیم	
ای با عکس که بر آینه رنگ آمده	

روز خوشتر ز شهیدان گشته باشند	گشته تیغ تو آنت که خون کفایت
بگر معنی را مشاطه سخن فغانمند	ناخن نعل بجایان زلف بخت
حسن معنی از مشان منبت جدایی	اینقدر هست که آن یوسف این
جز نیک یاری در قافله اشکم	دیده ام با هر کجا که آن
گر چه آخر سخن در کفر غول باشم کلیم	
سخن تازه مگر کم ز شتاب گفتم	
پاسن تا داشتیم بی آزار افتاد	آفت اوقات بود خوب افتاد
سکود ام از دهر زنت داد و زبانی	در همه ملک این بر چه سپهر افتاد
بیکه درین سنگ چشم و دم نکند شد	دیده ام از کلوخان بر کرا افتاد
از سر تو قسمتی باز نخواهند کرد	دیار با پیر سه کل سپهر افتاد
بر رحم امد از ناله من و جز دلم	تیر بختند هم کار کرا افتاد
گر چه اجاب داده و سنجیده ام	سردی ایام از آن گریه افتاد
رشته که هر شده است جا و نامیز	در ره سودای بیکه سرا افتاد
ظاهر و باطن کلیم همچو حکیمت	صد بار از کار ما پرده بر افتاد

آتش به از آبت در آن کوزه کفایت	دو کوزه غم سوختم مایه کاست
گر که یه شیشه است و کز خند جاست	بی مصحت ساقی این دور نباشد
دایمی نبود در ره آن صید که را	آجب جهان پیش سد کوزه نشین
کم صده خود بیشتر از باره نجات	دل اچه تفاوت کند از لطف
دین تا ندن دنیا همه کیز صفت	در راه فنا فایده دان ایل جفا
این عقل چرا نیست که در خانه جاست	از نور خود کس ز سید است بجای
محبوبی شیخ اینها از پر تو نباشد	مشاطه سخن تو بود بخت سببم
مرصقه بغیر از من دیوانه که است	کر خفته دست و کز خفته خنجر
در بختل اسیران تو هر چند که نایست	
خونند کلیم از تو بر سیدان	
چکند ساخته با کوزه خود چون دهنست	خالت از منکی جا خنجر کج دهنست
پرز یوسف بود آن چاه که در راه	بستی با پیر چو خواص شکونست مرا
زین قسم آینه در کفر جلای	چند در خانه آتش آفت از پر تو
کم شدن بهت از آن که در	لغو خودم سوچی عقل دلال کشید

گروست میقت از خیم ابتدای	امیت ابتدا چه بود اتمهای مست
ای از ازل لغات شمشیر لغت	همچون لغات آن جیبان های مست
آید ز بحر لطف الهی بر کت	چون موج سویی ساحل فتح از خای
بر روشن دیده کند همچو بی گل	در گلشن جهان غمخشنه دای
سزاید که همچو خورشید چسبند	مشیت کلیت از چمن گلنای
بر آب کس بنامند در شتر	دایم بر آب تیغ کند اردنهای
سوفار را چون چه دان بر زبان	در عرصه سبزه دوشوی مسدای
مردان کار همچو نی بر یک بیک	پاکر دو تخت و بسته که از برای
ابر و شمال موی و دواز زبان تیغ	از بس کند برای دمی این عای
تیغ و سندان کال زره رنگی میخ	گو با هزار دیده به بسیند لغای
کلزار رزم شاه جهان پادشاهرا	آن بیم کلیم که دارم نوای
کاهی از خاک دوت مهم تر خیم پند	آنچنین پندار ما را بار کن پند

خطی بر کن به از زمان کن روار	خانه از اسباب چنانی شود در را
رنگت با چون مرغ وحشی زود از روزه	ساعتی از یکت جرحه ما را رنگت پند
در کین منیش اگر خواهی شکایت	خوفش را انهای و پای آهوی حسد
تا ز می زلف را ای شوخ بر کردن	رشته بر آن سسکه از کجای
حرف را با صدف سبزه ناله در شتر	باد و کز خواهی که صاف آید بر سینا
نشته دیده است ناشایسته بدین	چشم اگر در کار داری دیده از دنیا
تا ز لغت را بعیند دیگری ضایع	هر چه بماند ز بال با پای مایه پند
خبر پیشانی در کسودی نمی بگویم	پند من بشنو زلف او ره بود پند
هر کس بود لر با شنید	بسیار از خود جدا شنید
همچون هر دم مغسبند چشم	تا تا توکل تو بجا شنید
مخالفت بر پدید این باغ	شبنم از گل جدا شنید
باشد طبعت نشان ندان	نقشی که پند عا شنید
در دامن من خلک کند پند	خاری که مرا پند شنید

از حقیقت بیرون
جانت که نفس پند

از کوی و فاشه که بر جوش	در راه تو سبوی فاشیند
از راه وصال بر تختیند	کردی کج بروی ما نشیند
در بزم جهان کلمه شمعیت	
میوز و همه کجا نشیند	
از هجوم خطای با طره برین نماند	سوز چشمان شد که آفریند در خرفنا
میخ کسب از دام زلف بر آ	ناوک اندازی آن بر کان کسبند
بجند بر زخم دل گشت میکشید	حیف کاین بروت کسب سوزن نماند
از خط بر کار این خوانم که از سر	راه حیرت بود آن بانی که در درون نماند
ز نیمه باران بیکان خمی زلال ترشد	حکمت سال هفت شد آن
بکند در همه کام راه عشق دارد	غیر خار بازمان سفر با من نماند
بعد ازین تاریک شب با خود خوش کن کلم	
سکن کم کن در جبهه احترام بر نماند	
زمان همه صبر و سکون لکلی نماند	کاروان بجای آتش از آب نماند
آه اگر آتش بدل زد آنکس کار خود	کر بسوزد خانه خواهد قسمت سیاه نماند

چشم بر بهیو پیری اشتم آنم شد	کاروان عشق زلف نماند
دشمنان از خصمی ما سینه پاره	کینه ما سپهران در خاطر اجابت
نفع دارد در شرح اردوی جهان نماند	سنتت زینت کز نماند نماند
هر چه بود از دل بغیر از نفس بروی رفت	عاقبت زمین مسجد ویران همین نماند
شعهای بزم با با هم میسوزد کلمیم	
مجلس را شراب آفریند تماشا نماند	
طردت کرد ز دم جبهه پیران	کر به ام سگه زلف تو بچین خواهد برد
صاف بنجان با هم بود در تن خم	غمی از دل نفس با سپهر خواهد برد
چشم بد دور که از دولت مسایا	کلبه ما که در خانه زمین خواهد برد
صدر هم اشک نماند اگر از کز	عوی شدم کجا به بچین خواهد برد
نام از صفحه ایام اگر کم نشود	شخصه ز کسب سببی به کسب خواهد برد
غزه با عاشق بی برک و نوا خواهد	سره سامان چو نباشد دل دوین خواهد برد
دل به بیکان خوش داشت کلم آنم رفت	
کی گمان داشت که کس او باین خواهد برد	

زبان رخسار که تن از ناز و کج خفاش	در دست استخوانم دام زده باشد
تا دیده توقع از روزگار بستم	در چشم از بخاری نشست تو نباشد
بکجا تو عشق کس از روزگار نشد	دستم بر بهالت بام اگر باشد
بر خاطر کشنده بارت مویس	آسود از گشتن در دوی که بید باشد
عویانی حسنوز انومان با سبب	پنهان میتوان کرد رازی که بر باشد
در بیخ آفرینش آسایشی نماند است	ناسازگاری کل بدتر ز خار باشد
از کوی عیسوی و شان دیو زده	هر کار که که ای جام عجبان باشد
تا دل طلبیده استم سبب با پوز	ز بجز سحر و جادو اند چون ز باشد
دارد کلیم امیر از سبب روزی خویش	
تا چشمم بستن سبب استنشاد	
عطر بر کس که توت از جورت اردک	چند کای از ضرورت صید بسک
خواب غفلت بیک چشم کاروان غزل	با کت باید بر جبهه سازد که محل بود
کینه ای گشتن غش میشد بی عقل	خون باغی گشته زود از ناز و حال
دور اگر بجز آسودت سنا ز چشم	کشتی می بی خطر دایم با صل

چون بان گنگ باید در سحر خود را	ساده با کیمیت کار از طبع کابل مرز
بر زبان آورد حدیث چشم طوفان	خانه خود ز دست اگر با سینه در کل
جذب شویم بر دور بهر نیچا هم کلیم	
هر که سببش بر دینچو نیست لای	
عز و رفت که قانون طلب آید	دل بخردین تر ساغر سرش ازید
این جهان از غایت که یکیش	خدمتی غیر نفاصل ز پرست ازید
هر که رفت طلب از فیض ازل محروست	خار را بنده کسی بر سه دیوارید
مرد آرزو که گشتن کار کیمیت	قسم از سببی بود که دست ازید
دست زد در کشتن سبب بر جادو	از بلارس سببندی که فرید ازید
شسته با اندک حرف کمر کرد	دوش در بنم ترا بر سه کھنیز
دقلم که گشتن سنا سحرش چو بود	که بقیه از کس نقطه بود ازید
خضر تو فین که از زمینم دست کشید	آن طبیعت است که برهنه ز چو تری
دور خود مجلس می نیست کلیم از سبب	
کس در و انگلی از کار خست بر اندم	

دل که لبر زالم شد ز نوای آفتند	جام هر چند که پر شد ز صدای آفتند
سخت اسباب تعلق دل را بگردد	قدم برق بر سر سندان می آفتند
جایه در خون سینه آن گشاید	تبرای شیخ گل این رنگ جانی آفتند
دوستداری مراد هر سخن گرفته	گر بن سار کند بال عالی آفتند
نتوان ناصح عسسه یا ن را بگوید	راز نهان نشود چون بجای آفتند
زلف پر کار تو چون تن بستن به	هر که از روی تو برخواست بجای آفتند
بنت کس در راه افادگی از پادشاه	هر که از پای افتد بر سر می آفتند
چه گویم که مشم میوه جان سگداز	صبح از تری که شب صفای آفتند
شب آویزند بر یوز و میخانه زوزم	ز آنکه از نغمه همین شب بکدامی آفتند
هر که عاقبت از او خواسته اهدا و بگویم	
دستیکه شش بود آتشش که زبانی آفتند	
خاک خوبت در زاجم آب جویان شود	صبح خاطر روشن از شام خوبان شود
گر چه سنگ از نام ما داری چه سنگه کاشی	لایق دار باشد خسیس سیمان شود
دیوه ام تا سر کشیهای خط و حیرتم	سورتم بر زمین نعلک سیمان شود

بمجد ابروی سبوحی بود چشم جبار	مبت خیر ایدل ذکر در دیده طوفان
بشت طاقت خم گرفت از نبت برانیم	از تن آسایت کرد روانه عریان شود
بلاغ دینی از کجا و میوه راحت کجا	گر نه اش خشک کرد و چون آب گدا شود
بخت دارون هر چه آسانست سگداز	توبه را با بد بخت این شب سندان
کاروان خطایه انم چه بار آورده است	انقدر دانه که مرغ بوسه از ران شود
بانی ز دامن چو فضل بی کلید آورده ام	برنجیزم که بغیرم خانه ویران میشود
عزیزت هست ز کت زبری آرد فرزند	ما همان خاریم اگر عالم گلستان شود
دست بر سر سنگ بر دل خار در پای گلیم	
می توانی انت کار ما سامان میشود	
جو روز پی می خانه آید	زحم سستت زمان خدا
جان که چه چشم در بناید	گفت می آن میان مزاره
از بس دهن زوشک سست	نام او بودش نشان خار
دل را کله ز کوی او نیست	خار و حسن آستان نواز
دل بے آبت و دره در بر آید	بی مایه عسقم دکان مزاره

تا بداند که جفا در حرطت باید	کیفش آینه خوام که با وفا کند
روغن تو کلمت که از دست	میخورد خون و خیال می شیه آر کند
.....	
عشقی با عشقش و کارند	مانند طبعی است که بیارند
حرفی که دل عشق ده زویش	غیر از لب چشمن سوزاند
ضعف نمک کتبه به بیروی بزرگ	کادون لبش میوز دارد
از خجسته ناله بافت رها	شب آتش و شمع خریدارند
از روی گنجه کن کدورت آرند	آینه بر سحر زنگار دارد
فاخرت بر سینه این فوس کل	کز زنی از آن گلشن رخسارند
در جشن من آید زو پای کسی	یک جنب نیایی که حسنه آرند
شور به کی از خاطر ما دور گردد	دیوانه زو بر آن خود خارند
بهر زنگی که دل مبسول بخاشد	خاری که بر امان کسی کارند
در شرب زمانه شب نیت	در زخم سوزش که دست آرند
در چشم کلیم از آن که کله افند	دیگر هو سوس بدن کلزارند

در باغ حبان و بان حندان	دیدم کل غمغمان از ارد
اورا هم از آن میان خسته	زان کم شده کس نشانی
افزاید و حاصل صفت دانی	بامیت که زو بان ندارد
در حشه ز ما و کج بر چاشند	عازت زود از مغان دارد
.....	
راحت طلب کلیم از حسیخ	
چربست که آسان بر آ	
مطلبی که که بخورشده خوش ناز کند	چون کند گرم و ف از شد آواز کند
در تنای چو جان از لب شیرین	سفر بخویم را به بی ساز کند
منع دل در نفس سینه بر در آن	که ببال نفس سخت پرواز کند
یکدم از زخم اگر دور شود بکاست	بچسبند و خار غمنازه دهن باز کند
کام دل را که بخشم از زبانه پاک	فصل شیش می کی بود آواز کند
دل جویده را بخوردی وصلی	که دی که شش آن چشم سخن ساز کند
خار بیداد کل از بس لیل چون کرد	عشق بازی بگل چکل شمشاد کند
عقد و چون کار من از خوشی بر آ	شانه چینه کزان زلف که با کند

تا بداند که جنادر در حرطت باید	کلیفش آینه خوام که با وفا کند
رد عشق تو کلمت که از دست	میخورد خون و خیال می شیره آید
خسکی باو عشق شه و کارند	مانند طبعی است که بیارند
حرفی که دل عشقه ده زو بگشاید	غیر از لب چرخن سوزاند
تصفی کند کتیه بدین روی بگشاید	کادین لبش بر یواز ندارد
از بخت سید ناله با یافت روان	شب آتش و شمع خریدارند
از روی گمشده کبده در دست آید	آینه در صحبت ز بخار ندارد
خاربت بر سینه این فوس گشاید	گر ز کنی از آن گلشن رخسارند
در چنین من آید زو پای کسی	یک جنس نیایی که حسیه ازند
شور بدی از خاطر ما دور کردند	دیوانه زو بر اثر خود خارند
بهر زنگی که دل مبسول بخاشد	خاری که جهان کسی کارند
در مشرب دندان شب سینه زنگ	در زخم سینه آنت که پستند
در چشم کلیم از آنز که گریه کل افند	دیگر هو سس بدن کلزارند

در بنج حجاب و نه خندان	دیدم کل غمخسرا نچ ارد
اورا هم از آن میان خست	زان کم شده کس نشان
افند و وصل صیت دانی	بایست که ز زبان ندارد
در حشه ز ما در که چو آینه	عازت زود و ارمان ندارد
راحت طلب کلیم از حسیخ	
چیز لب که آسمان آید	
مطرب که که بخار شسته رخسار کند	چون کند کم دوف از شعله آید
در تنهای چو جان از لب شیرین	سفر بخودیم را بدی ساز کند
منغ دل در نفس سینه بر در آید	که بال نفس سخت پرواز کند
کبدم از زخم اگر دور شود پیکان	بچو سوز خار بخیزد دهن باز کند
کام دل را که بخشم از زینا پیکان	فصل شیش می کی بود آواز کند
دل جو صید را بخودی وصلیست	که دی که شش آن چشم سخن ساز کند
خار بیداد کل از بس دل میل خون کرد	عقبازای بکل چکل شیب ساز کند
عقده چون کار من از خوشی بود	شاند چه چینه کران زلف که با کند

هرگز نشکایت من و او نمیشود	این در گرفتار شده بزوان این نمیشود
مدعی تو بر بهار زبس کار نکند کرد	یکت خنجر در فضای جبین او نمیشود
بستم بسی ببال ماهی استخوان	یکبار بخت نامد من و او نمیشود
خجانه در خار کشاید که کرم	ورنه برفت صوت دهن او نمیشود
محسوس تنی ز خورشید و ماهان	رحمن ز غمزه در راه سخن او نمیشود
خاک وطن کلیم ز بس غمزه است	کل تا بود صبر جبین و او نمیشود
بسیار است	
دل ز جبارت از پای آن سرود نمیشود	بپرد چشم با استقبال جریب نمیشود
کسین و قوت خویش که خان مانده بود	خونم از بسید او مرهم از جراحت نمیشود
تهنیت نوبز کرده کرد خوشحالی	عید ما دایم عیب بان بعبیت نمیشود
که بخیز از جرمه رویان شکایت نمیشود	راکت از رخسار خورشید بقیامت نمیشود
زندگی چون خاک کرد و بدلان اول نمیشود	مرگ چون راحت شود قدر شجاعت نمیشود
در روغنفت که آتش خون خالکس است	بروم سرد در هوا ناپای جرات نمیشود

بهر چه از ما پسند خاطر خوان بود	حیرتی دارم که چون هو شرم غبار نمیشود
مصیبت که خالکس خیزد بخار نمیشود	گر رود کردی چه از باران رحمت نمیشود
نوشه تجسین باران همه او شد کلیم	
این غزل اینجانی ماند بزم است	
عفت کی از چاره و تدبیر نمیشود	در کرمی بت مروحه تاثیر ندارد
کفخی نفس عقل حصاریت آن	دیوانه کمر خانه ز نجیبه ندارد
مانند صدف بجهت سموری رفت	ویرانه ماطلع معتمیه ندارد
بر نعل مزاجان چهبان چون کند حال	امروز که بستان ابل شبیه ندارد
سکین ده عاشق نه توان نه وصال	پرست غم عشق که تدبیر ندارد
برهیز از ان کار که افتاد به آخر	ز ان ناله بیدیش که تا شب ندارد
این ترم از چشم تو با نیرنگان	من بستان آن که که شمشیر ندارد
افتادگی از عرش که نیست است	تقدیم سه او از بی تاثیر ندارد
آشای هر کام ز شیرینی برکت	جایی که شکر غریبی تیر ندارد
گر کشیدم بار کلیم این ز خصیبت	صبا و بدل کسین ز نخبه ندارد



تشنه با سخت دلی می نهد آتش کوش	نخواهد که بر در دل حسنه نادره
لبکه از درد و دلم راه جهان رسد و آ	شورش جدید نیار که به نجر او رسد
لذت گشته شدن شمع اگر در چشم	پرز پرده ای کجسید و بره پا و رسد
شانه از زلف تو خوشن کامه آشد	کرد که آب در اینج نمیشد و رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از در کوی	اینج مالیت که میراث با اولاد رسد
حیف باشد رد میخانه نمودن بکلم	میسندید که این نکت با نشا رسد
ایر عشقم و هر کس مرا غلام کند	بکوش حقه ام از حقیقهای اتم کند
چه بختی ای ارباب اینچه جزو ناری	دو می که شعله کند کار شفته خام کند
چرا تا که بمسئل که بیوفایی در همه	ایمان او که کل غلامه را تمام کند
ز خلق کند و دماغی چگونه بر تمام	باین دینچه که از نوبی کل ز کام کند
باسم و رسم چه مردانه بشناده	کینج بستم به پستی ز نام کند
هر آنکه سر زگر بیان چونال سینه کرد	بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جبار تو می را احلال مسید نام	خدا بیخ تو خون مرا حسد کند

چشم اخه تانی منید و مانعی بر کشید	کشد
زیر هر کلین نمینمای می افش بر کشید	ابر تا بر حاست یاران بود در کشید
گر بگویم سینه می از زمین بر کشید	بچ کل برین که از سینه مانعی آید بهم
بزم را از شورستان عود می محله کشید	تا ده عم کرم از می نشا از بزم
هر ره می نزد کیمه با شد می کشید	نامه اعمال چون زلف مانعی در کشید
تا با می خم رسیدن فکر یکد بر کشید	ما میغیم است خدار امطابان
ساختی سید این فانیوس با هم بر کشید	کینه چون بخیمه درستی و حسن
گفت بستی است که غم را ز خاطر کشید	دفع که بی سوز دست آبی بروش کشید
در ستان بهر دماغش جاره و بر کشید	رضعت میخوار کی سینه رفان کشید
	از می و مطرب کند میشود و کلیم
این آخو از این عالم ایجاد رسد	نه مرا خاطر غمگین دل شاد رسد
کس درین دیر و دیر کی بود رسد	ای جرس نکی از ناله کلور که کنی
از بر تیر تو آنکه که نصیب ما رسد	ای خوششان سید که ز سر بر آ



که کشید



ندیده ایم بجز جان نازد بر لب خورشید	سافری که در اول قدم مقام گشت
خوشتر کند نام تو موزون لبش	کلمه شاد جهان چون بر انلام کند
بخت بدجایی که با کسی نماند	سخت باد آن گشت راحت از بیم
کام دل که آرزو داری برینا نش	تا تو از پی سیه روی آفتاب هم نماند
که در غم را پاک از روی بخار الود	سینه ایام بر آتش مادم
چهل در درخت دانش کجی در کج	صد فلاحون آید کج کجی در کج
ساز کارهای خفت را چو می آویز	زخم ما خون گریه ازید او هم
نقص و بندت که بر روی هم می	بار ابرای پریشانی فراهم
برفنا ما هر که آینه اندک کج	پسته که خندان شود از پیش عالم
نشست کار صید مرغی می توان کرد	این صید ال از سایه خود هر زمان
خواج هر جا فصله سپه این	پیش چشمش جلوه همین در هم
در کین احت کریم و بنده ارند	خدا سپه بی غایت فرود را ختم
اقتضای اتحاد حسن و عشق است ای کلم	سخت او که مراد سوا می کلم

از دستی من عشق تو چون نام داشت	پی بر سر شورده من از چندان بود
کس در عوی و برانند بسبب مودا	از عشق دل باخته و این توان بود
از تاب در کوشش تو در آتش گم	کان کوشه نشین صید و عالم بود
هر که بر بمان نقش تو نم نشست	با هر که نظر با ختم از من در جهان بود
آبیت درین روی که مر جوش به است	رنگیت برین چهره که ناموس خوان بود
از بندگی که قمار بچون خوردن جویشتم	اگشت ندانست تو انم بدان بود
با موریانی سده و کار بدلم را	کو خرم آرام سلیمان زمینان بود
تاب سفر دور نذار در زنگت	از دل توان حرف میانی زنگ بود
نام تو کلمه از بنده دیار زنجی	
از تنگ توانم نداری کرد	
کو همتم کنار روز دنیا نمینکند	تقلید کوشه کبری عفا میکند
تا ناخن از چنگت کبیده و ببار	ایام از دلم گریه می میکند
از جور آتش نازد هر که آتشنا	سامل ز تیغ موج مجاب میکند

میان ابدان خشک که ابل دل بینی	نه بر جا استخوان است نه روی رین
صراحی چون دلی خالی کند دیگر نیکو	کلمت اینک دایم دیدای خرفند
کند که آرزوی دیدت است به جا	که از خورشید رویت در باره روفا
بزاره بزم میخاران بغیر از ما نماند طرفی	صراحی برنج هر کس میخندد با او
نویسیم نامه و از بسکه خون میگردم	نوکوی کاغذ خوب من نماند خطا
قند بی روی و چشم سینه از تو سینه	نه بنید بهر چه چینه کاغذ تو سینه
ز هم بر بطیان زونا ز انخوان کس آری	کشتش باقی بود ناگاه رنگ کبر با
چه بر کردان شوی ز بهر روزی بد آری	که آب دان این کشتی را آری
ز کوبت چون کلیم آید چهستان	نه بنید پیش با سحر و چون و برضا
ساقی از تاب می آن خط که در سینه	عوقار عارض او رنگ نر میبکند
می پذیرد به از ابطیل میخان	رشته را بس نه در آنکه میبکند
صاف دل ترک حل از بهر خوش آمد	زشت رو بهید و است نه میبکند

کری برود که گوشه شینی چه را	سیلاب سیر و اسب میبکند
دل را با زوی لبش نیست سینه	سکین نماند بدیک تر میبکند
ز قلم که چشم حسرت ما و خفته بود	امروز خرفنده بدر میبکند
سخنوت میخورد کسی سخندت فقر	سر مایه چون بکسی سخندت فقر
غزت کل به بخت از نه سپید	ایام تاج تارک مینما میبکند
در سخنی خلوت غم میبکند کلیم	
وجدی که کرد با و صبحه میبکند	
فلک اسباب دل از بهر کس	سما که سایه دارد و برای استخوان
نه خوجت دل که زار می آرد	قدر دور می سنبل برین ایم قلم
ز رنگ طلوع ز دامن انعم	که بنشیند خاندانک بسبب از غار استخوان
غموشی پیشه کن که نطق آفتاب است	جسدم ایم زبان بر زبان کاره
بعاشق از مشفقان یک نیست نماند	که تیر خنده آخر بکشتی با کجوان دارد
اگر راحت دوستی روی نماند	که دایم با بجان آسودگی فضل خرفند
هواداران کرده و در نه و عافیتان	بیکدیگر جانی بسبب کل اگر صد غم

سرمه ای اثری هست که از خلق چشم بند و ز جهان بکشاید دل نیم آن چکل برهمنه که در حق سرفصل آینه نام زنگ در سینه	سرمه ای اثری هست که از خلق چشم بند و ز جهان بکشاید دل نیم آن چکل برهمنه که در حق سرفصل آینه نام زنگ در سینه
است آگاه بود از دل شورید کلیم بیشتر طفل زد بویا چه سیکرد	است آگاه بود از دل شورید کلیم بیشتر طفل زد بویا چه سیکرد
رود آرم غمگین کی بچو آن کند بر کف قاری دل خنده ز زبان سکنیم بخت شاد دست زو برانی باور عشق صفت این بود که چون موج بر بیابا حسن بی پرده او همیشه مریز چشم بر او خضر ساکت عار اگر از عیش جوانی نشدم در عشق هر کجا مورق عت پر همت و کرد دست پاهید و ز در غم غمگین	کاروان از روز ما امیر شتابان کند چو دیوانه که از پیش و پستان کند عید خجداست بمهور و چو طوفان کند هر کجا رو نهم احوال بریشان کند چون تپی دست که بر نعت از زبان کند در بی راهزن افتد ز بیابان کند چو آن عیب که بر مردم زندان کند می تواند ز سر ملک سیمان کند شبا کس نتواند که ز سخنان کند

بجال بد دل از خشم ترافت نوگر با این لب بشیر بن بختی چه خواری که وفاداری ندیم هنرم که ورز گیتی با خجمنت ز کوب خرسید روزی ندیم کریم سبب زبکرا حدیث عقل و عشق از من چه بجا چه چسبانت بادل سحر کشت کلیم آفر خرسید او که نالیم	سبب کرد و چو در آب اخگر افتاد بیشتر صیغ خواهر شکر افتاد کنم صد شکر که عالم بر افتاد که خوانان نهال بی بر افتاد خوش بختی که او بی اخته افتاد سرا بخت ندامت خوش افتاد چراغی بود با همه سرور افتاد بست طفل مرغ بی بر افتاد بکشت ما که از شکر افتاد
دواع ناشده دل حال صبر در چنین که رو بقفا میروم ز خاک کشت هر آن نگاه که از کردید پاک در پیش	عنان گسستی کردید و ما در قدم گر فقم آنکه بخت روم چه خواهیم اگر کل نظر افکنده روی شبنم

دل ورق ورق خویش برده بار کهنم	گر بن کتاب کسی فال یافت کم دید
کسی که دید با حال عشقش دل	چو دانه در هم چوست روی تویم
بحال دیده که زبان سبکیم چه	دل سیه او شد از بس که این روی تویم
مذوقت غم کل کس بر وفای بهای	بخیم بسته همه کاره بار عالم دید
نداشتیم بر از خون گرم دل سوزی	گذشت از طرف زخم در روی تویم
اگر چه سینه ز پیکان چو راز آهین شد	
کلیم خود را در کار خویش حکم دید	
گر شمشیر دیده خوششان نمود	آب در جوی گشتان نمود
از دل ما زلفت آتج	رکب محراب غم روان نمود
هر کسی سالک رود دل مینت	راه دل راه کاروان نمود
تا حسه از زو سپه دادند	گرمی را که در میان نمود
تا زبان بسته ایم بی بینم	سخنی را که بر زبان نمود
بس ز انوی مشک حکمتت	که ز استیم این صبح نمود
طبع رزق صاحبان سخن	زیر سه پوس آس نمود

غیر حرف کران بنفوسم	وای بر کوششم اگر کران نمود
روزیم مسیحه دایم مینت	لقمه کشش صد استخوان نمود
بجز این شعر نگوید است	حای غواص اذران نمود
خویشتر با سبک بر خوض	نختم طبع اگر ز خان نمود
در کسنان دهر غیر کلیم	
بیل موسم خزان نمود	
خوبان روی برین بیدل نهادند	دام از بی شکاری بیل نهادند
باشد نشان همه خوین کبوی دود	انجا ز بسک با بسه دل نهادند
مستان ز بجز خط عشق جوی	تا بر کوفت کام ب حل نهادند
خود را شهبه دیده دام ای کلیم	آینه ز خویش قابل نهادند
جیبی ز شوق باره کرده ز راه	بر دستشان ز سحر ساسل نهادند
مقصود طلب برایش که گشته اند	آنها که رفت خویش بسینه نهادند
در زرم او کلیم ز راه تر نشان	
شعبت در کناره محفل نهادند	

در زنجار خاطر من کار میکنی	هر صفتی که آید رانار میکنی
که در بصاحت همتش ز سپهر	آز احباب گری باز میکنی
دارم بدل ز پر تو غمهای روزگار	کسی که جانشینی زنگار میکنی
اعضا چسبند که تخت در دست هم	آزار خار پا بچسبند کار میکنی
در دل بیاسبانی نقد و وفا	هر دماغ کار دیده سپید میکنی
بوسف بر سینه کس نخورد در دنیا	دل آرزوی جوش فریدار میکنی
در سنگ خاره نیز آید سکن	کوه از صدا همین سخن اظهار میکنی
بر داشت بخت اگر ز راهم سگ راه	اندیشه کشیدن دیوار میکنی
ایجا کلیم دعوی خوز اکواه نیست	کجا بدوش ز قتل کس انکار میکنی
چو تاب زلف و بی زلف بیاید	زنی چو خنده کل از بس عرق در آید
چنین گوی روی جهانی بسوی خود کردی	عجب که ساید ز دنبال آفتاب بود
چه جای شادی غم خار دارد و از دل	بناز جغد با این سندان چرا بود
ز سوز آهیم غم در نهاد دریا نیست	گر حساب بسبب چینه سراب بود

تو بجز لاله زب کرم کشته و کلیم	چو شیخ از تن ارشش توان تاب بود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس	بسوی لب دل کرم بشنخ و تاب بود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید	ببخش بسکه دعای مستجاب بود
کلاب از گل خورشید میکشد صفتی	بی علاجت اگر حرفی از کلاب بود
میت موز فوک با کشته بخان	بر سر شور بر کان سودای او میکشد
ای دل از گری خورشید فبانت کند	آه سردی میتوان در غم میکشد
من کجیکدم بحبیب دست بگریز است	چون تو افغانا به مقصود در راه میکشد
تا نکرده و چیزه همگام تماشای	دود آهیم سینه در چشم میکشد
خوش سخن سنان میکوبد کلیم	از شراب رحمت روح الامین میکشد
ای خداوندی که از نروای قبال نیست	چرخ را از گنگشان قدر تو خطا بر میکشد
چرخ را بر سنگت جا هست بشد و در کف	تا سحر از طبع خود تو خاکت میکشد
به جزیر ثبات بحسبه در هر زمین	صفحه ای خاک را از جاده سطر میکشد
فاخته گو گو کون غنیزه ز آینه از ابرو تو	داشت هر کس از روی نقشش میکشد

بر زمین زوشیح در پشت کلاه چو باد سوخست باد از آتش چو توشش کرم	دو و آهی پس جان در دود بر کشید ان مقام شیخ را عدل تو از سر کشید
دل نه از دست نه ز زبان چو آب کز غمت گشت دل راز تو خاشاک	رفت ز دست کس بر من آینه گشته کج نرفته ز شو و خانه اگر خاشاک
بند سگوت بچکه از لب بی مهر بگو لایق حسن بی زوال آینه گشته	قابل هر که شود شیشه که بی تراب گشته سگر که شیخ مستقیم را نشو غش گشته
مست سید با منی چون گل تر ز بوی ناب نه نه هشتم بای کشیدم از درش	چشم از آب رنگ او چندان آفتاب گشته توبه بود سرای او هر که نکند تراب گشته
در چمن جلالت ای گلشن بی غم بود ابر بهار عهد او عالم مکر و فتن	سببیم گوشواره را آب که کلاب گشته ریشش قطره ای او نقطه انتخاب گشته
چون گل شیخ بی نقاب آه حسن او کرم دست از ساغ امید کشیدن او	از طرف تو دیده را که بر چو اچا گشته لب پیمان خالی چه کشیدن او
تاکلی از غیرت او بر بر آتش باشیم سخن می شنود با همه بی پروا	ای حرفان بر پروانه بریدن او حرف بی ربط از دیوان کشیدن او
پستی بخت لبم در سینه دو دل سخن با نظیده است گزاف	زیر سقایی که گوشت خمدان دارد از بی طایر بسیل چه دویدن دارد
عاقبت راه رسد در صحیح بود کلام از ضعف چنان شد که زحاف	بس که عادت بد من آب کشیدن او دیده هر گاه که اینک بریدن دارد
دور بر عاشق دیوانه بفتوی چنین پر که از ناوک سید او بود عارف	گر همه جانم کعبه است در بدن دارد در ره عشق بر پروانه بسید دارد
رایگان منت از ارم از چرخ می بر آینه همه او کوی تو کلیم	نمک زخم ازین صدف خردن او که چنان می رود از کار که دیدن دارد
برای داغ تو بر دل توان تاب تو به پیش هر الف زخم صدف در دهان	در کج خراج برین کشور خراب تو سنگش بی جفای تراشیدن
میشد و بعد همچون چو دوست ز صبح نامه با من دید و پر آب تو	میشد و بعد همچون چو دوست ز صبح نامه با من دید و پر آب تو

تاکلی از غیرت

ز زخم تیغ تو لغوید اصطلاحی ^{سینه}	جفاکشانی آرام دل ^{سینه}
گرش برآمد اهل فاطمات ^{سینه}	کلیم را تو سگ خویش اند ^{سینه}
عاشق چشمتی بر دای ^{سینه}	با آنکه هیچ در باز خیر ^{سینه}
تا دام بر نیاید ما ^{سینه}	غرق وصال اگر ز اسب ^{سینه}
مسکین مسافری کو سازند ^{سینه}	تا نقد نباشد نموان ^{سینه}
از فضل بی نیارت ^{سینه}	دل خراب در م نایست ^{سینه}
انچه کردی ما ^{سینه}	دارد هکایت را ^{سینه}
آینه جز جالت ^{سینه}	دل با جز آن بر ^{سینه}
در ملک خاک ^{سینه}	نشود نایفت ^{سینه}
چون تیغ روز ^{سینه}	بر داشت ^{سینه}
آب از تنک ^{سینه}	بی آفت ^{سینه}
چون برده ^{سینه}	
سیرم کلیم ^{سینه}	

دو دایم ^{سینه}	دست ^{سینه}
خواستم ^{سینه}	ستی ^{سینه}
در بر ^{سینه}	خوب ^{سینه}
دید ^{سینه}	آخر ^{سینه}
دید ^{سینه}	بر ^{سینه}
راه ^{سینه}	بر ^{سینه}
راه ^{سینه}	با ^{سینه}
عدال ^{سینه}	ابر ^{سینه}
صحت ^{سینه}	آری ^{سینه}
دل ^{سینه}	دل ^{سینه}
شیت ^{سینه}	سنگ ^{سینه}
تا ^{سینه}	بخت ^{سینه}

می توان یافت سرشکی که ز دل بخیزد	بن نشان نیت اگر طفل ز کلزار آید
شبا و نوبه بر روز و میخانه شهزاد	شیخ جهان و دوازده باندار آید
گر منیع سخن امروز کس دست کلیم	
ماز و کن طرز که در حیم خریدار آید	
کسر و قدرت جلوه بستان نغوشه	کل هم کجی چاکه گریبان نغوشه
کالای ال از شتری قدر شناس	عشق آتش خود جز بیستان نغوشه
از عود و چشم تو هر سوی مناد است	در شه که کس با ده تبرکان نغوشه
در نوم و بر ملک تجرد نتوان یافت	آن مور که همت بسیمان نغوشه
آن جنس کس دم که به هیچ ارفویم	مسکلی که در ابا ز بقصان نغوشه
همت مطلب است به بجان جان همت	گر نسیم در جنس خود از زبان نغوشه
آزاده که دندان طبع کند ز دنیا	میخواست ترا نیت نمان نغوشه
سنگ از کف طفلان بخیزد چون	دیوانه چرا ملک بی پایان نغوشه
در صحبت اغصه دو دلان شو نخواستیم	کس برود در فصل رنسان نغوشه
از خون طبعی نیت کلیم از رو عقل	دانا خود در ره سامان نغوشه

مور خطا لعل لب را خوش گرفت	خاتم از دست سیمان کشیده
تبع سید او تو حبه جانم	شعد هم سدر در گریبان کشیده
ماست رسوا کرد ما را ورنه دل	ناله را از نسیم نهان کشیده
کاش بگذارد در گریبان ما	یار از دستم چو دامن کشیده
زرع امید دل آبی بخورد	
انتظار سینه باران کشیده	
در کاش نایکی باشم کلیم	دل بر دو جهان جبرمان کشیده
چند نوسید ز گوی تو دل زار آید	
چون تهنی دست که از سینه کشیده	
خار با دره او بار ز دامن رو	سر سودازده در جیب جویار آید
فداگر زخم زنده بر شمش از غارت	که تهنی دست خورده خون جویار آید
عشق تا قابل زخم ستم سید	تبع از موج عشق بر دل افکار آید
کس بی کم که مرد دور و دور	آتش آن نیت که از خار خوش آید
میکند ز کس بی باک تو غمخوار دل	بچه سستی که بسیدن جیار آید

که هر روح امین شو نخواهد گنیم	که هر روح امین است سخند ان نشود
بغیر از کسی که از عده غم برنی آید	زمان غصه بی ایام کسی برنی آید
تفاعل بر شراب از توبه هر کس در پیشگاه	باستغنا کسی او تضر ز برنی آید
ز زمین ل اگر از آب حیوان در پیشگاه	کیا و عیش از اینجا نمی برنی آید
که در سینه پر از جهالت بگاش	که استیبار نهی ال بچشم تر نمی آید
منم آن بکس بی آشنای کس	که غیر از تو تو هر از دم کس در نمی آید
غیب هر بانی میخورد از دشمنان لیکن	حدیث و سنن از دوستستان
کلمه از نه یاد کس است نرات نوشته	
شراب از سر کرانی جانب ساغونی آید	
دل بجز کی زلف تو ما هر جان نمید	ز چشم قوت و روحی در میان نمید
هر چند خوی جهان سبب منم	مانند ابر و چکرم شادمان نمید
دمان من کج فاقه کاوه سر سبز بود	چیزی بغیر آتش ازین کاروان نمید
آتش که دایه وار بود خود غایب	هر که از کسی سبب باغبان نمید

کسی که از کل دماغ تو گلستان دارد	از روم چو بسمل اگر فغان دارد
خندت خویش بغیری زن که سینه	برای سب تو از دماغ صد نشان آید
بی نظاره کل را چشم چه اینست	نه رخسارت که دیوار گلستان آید
تو که چه غافلی از حال ما ولی صد	که ناوک خبر از تو خواستخوان آید
چنان خویش به گنم که هر سیریم	ز بهر قسم با تیغ او زبان دارد
کلمه سکه دماغ از نام خویش زند	شده ولایت در دست جای آید
شکل اهل محبت ز تو آسان نشود	لب امید در ایام تو خدا ان نشود
ناکه بی اثرم که به نسیم آینه	سر زلفش که از باد و پریشان نشود
بجهت سب زور دو مکان ابروی	هفت ناکه او هیچ مسلمان نشود
کی چنین است که چشمش زنده بر آید	از خیال لبنت آردیده نکلده ان نشود
که گویم که چه سیکشم از قمار	سایه هم در بی آن سده و خراما نشود
که زاری سردی و ایکنی ما سهل است	زلف را لوله که در سینه چنان نشود
و عوی شیره دل میت نسیم ز کسی	کرنی بر تو آتش سینه سینه ان نشود

هر که در...

با کندی نقاب تر از آفتاب بود	چون صبح آید چشم او کس در آن بود
کامی بغیر دانه بی آب چشمه آن	صدید اسیر در قفس آسمان نازید
میگفتیم از شکست خورشید مدام	ششم که کس بهار در آبی خوان بود
خاند سر سبز در آسای روی کار	کس میبود رسیده این بوستان
تالی کلیم که یکینی کاد و بدش	
کس در اعیان در آب و آن بود	
ناول دیوانه بود از غایب و لیکر بود	بچو شوق خانه زاده حلقه زنجیر بود
گرچه چون سیلاب ایستاد روی	نالده هر جا رفت فی درناهن تاثیر بود
بتره روزی زنت امروزی که بپوشد	این سینه بچی را از خانه بگذرد
در کنار مادر دهرم طفل روزی	رفت ایامی که پستان اصل شایر بود
از سرم سبزه و نخواست بر رخسار	بر سر من عجب هر خالی که دامن کرد
در دیار آشنایی روی خندان	ابروی بی چین اگر دیدیم همیشه بود
آتش و مزخ زمانه از انسان کنی	انچه انچه سوخت ما را محبت تقصیر بود
هر که فایع شد بوی خانه سبزه	تا بدل بوی کبابی بود چشم بر بود

از دهن باید کلیم مویز طرز وفا	صد ششم دید جهان و پیش روی بود
خیال زلف تو بازم بدست دوا	چو سیل سلسله بر پا سرمه سبزه
هر آنچه در حق گفت غم بجا آورد	بدره قطره اگر گشته بود دریا بود
تمام چین تا بوت آرزو بستیم	درین صحن کل عیشی که کلین ما بود
هزار رنگ کل حسرتم به امانت	بسین که گلشن طالع و کریم گله بود
صلح طالع بیمار نقل آب هواست	طیب تجرید راهم باین اودا
درون سینه ز بس غم نه اشتیاقی	و لم بهیوی خود ناوک ترا جادو
کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد	کمان بر که سر ایش خیز دریا بود
دلخاک بر روی هم چون برک کل خاک	نغم خون گریست در دل حاجی خود
گر که ایم کانه در یوز و چشم پرست	هر چه با غم غم خاک و خون بر انچه
تن بویانی خواهد داد همچون غلت	دلخ بر سر میند زنجیره در پا سکنده
در سندان رات همچون می در	شعله خود با شمع ناکیب دارا سکنده

تیفت اول عضو را میکند از چشم	بعد از آن خم ترا قیمت برافشاند
ناوکس در که چای غم جذبین جانست	سوخ بی پروای مالمسبه دلماسینه
دست کلچین قضا تا چند در خاک خفتند	چون کل شعور نه بودند تا شایستند
طفل مخورگن را دیدم سگین او	
اسلم از دامن کلیم آهنگت میخواند	
پیرش آمد و عاشق سیمین و ددم	سگش با و مقصود و مقدم داد
ز زار خاطر هم الهم سینه	ز کاوشش ز چون سحر و جهم داد
ز نقش پای میان نور و غم پیدا	نشان هر سه خارجی در قدم داد
سخن من ترا و در چو سینه جانگ	همیشه نال غم عادت قدم دارد
جدا گوی تو غم بسیل سینه ختم	که مرغ اینی از پر تو جسمم داد
روان چو کاغذ بادش	ز بسکه نامم از خون منم داد
بغیر خون ترا و در ناخسای کلیم	
کف کل زنی سینه او قدم داد	
نه طره ات غم شبهای نامرین	نه چشم من تو خورشید منم داد

زگره چشمم چون شد سنبه دوا	که ضعیفی از پی شبهای نامرین داد
ز ضبط خنده و چو کل عاجزست بنوا	خیز زگره بی جنبه بار منم داد
و در چشمم کم کفایت کاشکی من پیدا	سری کل زلف تو بار و ز کار منم داد
ز دل کج گفتم کل تازه دم فسه دوا	بروی کار چه آبی هب بار منم داد
بر کل کج گفتم باز مانده نفسی است	جهان آهسته دل غبار منم داد
عجب کار که آتش کورم اندازد	جان شدار که سگت ناز منم داد
درین بهار کل چاک انجان بالید	که یک کله که جیب و کنار منم داد
کل شکایت شفته و شفته کلیم	دل بر آمد و اعنه دار منم داد
از آن بچشم تررم سحر سینه	که کار آینه کاهی ز آب می داد
اگر چه دیدم بیات منم افرو سود	خوشم که آنگه منت مار کجا می داد
چو منیت تو ام که جنبه کار گفتم	ز دو د زلف بچشم من آب می داد
بکله حسن کسی تو ز دور نشود	سخن در آهسته آفتاب می داد
جا کج بود آن چشم منست جا کرده	چو ز راهی که بسینه منم می داد

زکات سونقه ام بکه دو پنجروز	سرشت رحم چشم سحاب می آید
بکار و بار جهان دید و را در کوش	چه حال عاقبت از این کتاب می آید
که ام خرمن گل آتشیده در آغوش	کز آب آینه بوی کلاب می آید
جواب نه همین باره که دست کلیم	گو که قاصد ما بجز آب می آید
پایز و بجز ما بیداد دست زود بود	آنچه کرد اصلاح عشق غمخت شود بود
دوش از بزم نشاط مانوای برخواست	تا رکفتی بنویسمی کاسه طرب بود
با که امان در نمی آید بس که در عشق	آشنای تو نشو پس به مفسد بود
عمر که بر جان کوار کرد بار زنده کی	روز کونه باید آسایش نه بود
در پناه بد نهادی میتوان این فشت	نیز در ایم با سببان خانه زود بود
طاعت زاهد حواء بود الهوس لار فشت	ز آنکه سواج امید او وصل جود بود
رهنمایان مان ما همه در میرشد	زان میان کرد استی بیم عصای کور بود
کعبه سالک بود آنجا که از بنا و خانه	که قدم در راه نینفسوز منزل دور بود
دارم اقبال که با هر کس در افتادم کلیم	بخت بست افتاده ز راه بر خور بود

خوش آمد که گنج غنم خود بگفتن	سرشت سسج بصدیغ از غنم
که ام گنج که در گنج خاک ریشت	رو از زمین طلب هر چه آسمان نه
زرقن بلبل می سپید جام محبت	کسی که دست ارادت بگفتن
من از خجای تو رسوا شدم که برستم	نمیشود بد فخر خوشی از غنم
مجاوران چه خزاران ساوان از	خبر حال دل کشته زبان نه
ز راه بر خط عشق نیست هیچ عجب	که جاده مار شود راه کاروان
بنای دوستی هرست نه خند	که کاه بست به بوار این مان
زین که بر سرش کی چون که نشستی بر است	خوش آمد آب رخ خوشی از اینان
کلیم بود به خواهی این تنی دستنی	
از آن حرفی که دشنام را بگفتنی	
کر سبیل فتنه غیر دل را چه	خدا شک نیست ما را بار کی در کفایت
عاقل بکار و دنیا بسیار لایست	همسایه جنونت عقلی که کامل افتد
سبیل است جنون و دشمنانی	کی کرد می تواند دنبال محل افتد

از لاله جعفر علی عسکری گفت که اگر کسی	آیند که بر وی روزی مقابل افتد
کلیت و بیخ و شوی که در کج	یک بنجید زخم شاید در دست و پا افتد
که در کار خواهی از تو حساب	آسان شمار کاری بر خود که مشکل افتد
در بادلان که میند در آنچه خود خوانند	تا خس بونی از بجز که بر با عمل افتد
را که در راه هم جلا کی ضرورت	چون بگریزد از کا طبعی که گاهل افتد
کاکه کلیم باشد اینجا کس بر آید هر جا که دل بای شیرین شایه افتد	
ز آن چشم زدم که کنایه من افتد	بجا عجب نیت اگر کم سخن افتد
ز دیکه با سبب چنانم که پس از درک	از شمع هزار آتشم اندر کفن افتد
دل رکت دارد ز تو چون از لاله	داعست همان که تو هم سپید افتد
حاشا که دل از تو به پیش جان بود	هر کس ز من آبی خورد آتش من افتد
ای جیب کنار و گران گل و با من	تا ساز ترا ز خار که در سپهر من افتد
یوسف چو آسب محبت بچو افتد	معقوب چه ناله چو بیت سخن افتد
غافل نشوی از کد باز سپینش	بیار غمت را چون بان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن هر غریبی است	خوشوقت کلیم از بهشت و گن افتد
بهره گرفت اگر کجای منیب دید	بخت ما و ایم رخ منصور در او افتد
خاطر روشنند لان ز که کلفهای	ببره شد چند آنکه توایم رود در آفت
کلبه و بران از زخم شکستم	بای تا حشر چشم کرد و در سست
من درین دریا برون منی کشیدم	کشتمم در رقص آمد هر جا که افتد
هر که در راه عبادت دید و آشن	قبله منصور دارد در راه محراب
رهر در راه خدا در طی حسب زنده کی	آبچو کعبه نشت از سر آستان بایست
زاهد از پس در مناع تقوی خود آب کرد	در مکان خدا و خلق و دامن تریب
کرشکافی سینه ام بجان دل توان	رنگت اکلر دارد آن که من افتد
آب در یار ای جوی تیغ سید او سینه	لیکه سیر ایت سینه تو ز غم است
لابری نصفت در بر کردی کردون کلیم	صحنی برود چه زار می که از دولا
میت کیش که سرش کم کل و سینه شود	نار در بر چشم رفته که سینه شود

خسکی بخت فرومایه طلسمی است	کام از سرگذر و کیت لیم تر نشود
مدعی که طرف نشود صراحت	زشت آن بر که باینه برابر نشود
بسکه از روشش نایم جنگله دران	در خرم هموس که دشمن ساق نشود
سعد از قرب بزرگان بخت کشف	رشته بر قیمت از اینش کوهر نشود
ستم ظاهرا و لطف نهانی دارد	صید را میکشد آن سوج که لاغر نشود
با اسیران خادو لبه بدخوی کلیم	
کنج صید که تا جکت مکر نشود	
عاشق از حیرت درین اوی بجای رسد	ناخورد در راه کم که ره نمایی برسد
خون خود بر کلر خان شه قنمت سکینم	هر که می آید بدت او خانی برسد
رسکت بر سنگت فلاحین برود کردار	کو پس از سرگشتگی آخر بجای برسد
کر چه سپاس بر بنداره ز راه انتظار	بیردم از جا اگر آواز بانی برسد
بارخت افکار کلس ز کس کو تاوشد	نزد کل بیانی نه از غیب نوبی برسد
و عدو دست بدل از تم بر من مخند	هر که بنید خسته را کوید شفای برسد
در سر کوی فغان خشم سبک کلیم	که بفر بادم بخاده آشنایی برسد

کسی که بیان مع و ایم در سفر باشد	دری شناسد و چون باد و ایم در بر باشد
نخندم آستیا جی میت که نمیشد	که گور از اعصابم بنوازد راه بر باشد
ز بس بر خویشین می ناله از ذوق گرفتار	فقس هر قطره بر من دل ناسکند باشد
درین حثت مرا بگوشت امنی نشاید	که همچون شمع هر جا میروم مرد در خطا
کلیم از دل بر کن آرزوی آن کلیم	
مدام از آنست حسرت مع خویش باشد	
آشوب طبع خاطر من زانده اندازد	ز نور هموسن ز دل افغانه اندازد
اندازه مستی تو با من نمیداشت	ز آن باد و خرابیم که چایند اندازد
در فرز طاعت ما تخم ریاضت	ابجاست که بستم عمل دانه اندازد
دیدم چو پریشانی زلفت جگرم خست	غیر از دل صد چشمه من شایند
جای خستیمم که از بنامیدیم	جفیم در آن شه که ویرانه اندازد
در کشته ز این به فرودشان توان رفت	کیت صومعه کان راه بر تخته اندازد
عاشق هر جا شسته ناز و عادت	شمعی که بنیر و خسته پروانه اندازد

کلی

آن کرد که در دست بود هم که خورشید	هرگز قدم شکر بجان ندارد
بادست که غار کرم سامان کلیمت	کاذب و خنده جز کرد بکاشت زنده آمد
آن کرم خوبسوز دل تا رسیده بود	خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
در گلستان با باد و نان تو خجرا	امسال باغبان همه شکفته چیده بود
چو چون سپاس روز بر باد تو خجتم	لخت و کمی که انجمن او شده زردیده بود
بلای روی تو ز دین کل چشم خجتم	افکار ترز که شش نصیحت شنیده بود
چون که هر هم بسوی وطن باز گشت	این مرغ از آتشیان بچه طالع بریده بود
احوال ز سخت کبسی صبا دانا	آنرا که بست شسته با پر بریده بود
بجاست جای خار در که وا کند کلیم	خار غم ترا اگر از پاک شسته بود
که چه اول بخشش بجا از آن سوزید	دارد این خوبی که صبح از جانب او سوزید
رواق خوبت باید بکسل از زوشنه	کل جبه از نش چون فدا و بدو سوزید
بر سر خاکش بجای شمع سبسی	هر که قربان گمانه از آن بر سوزید

کفت احوال نماز که بر ایم با آب تاب	روز اول طفل اشک با سخت کشتید
بر دور روی چون ارعالت آخو چرا	کار ما با هر کسی کاغذ و کیمت بر سوزید
پیر و دل انبازان در بر آید پیش	طفل رو چون شین با پیش تو سوزید
طاعت ما هم بسوی آسمانها میرد	روز رخصت چون به بیسیان هم ترا سوزید
بسکه میباید برای خشم و ناز او کلیم	
عذیب خجهای صین ابرو میشود	
داشته سخت زلف ترا آساید	چند آنکه شب دراز شده او نیز آساید
ای آن پشت کردی اشک اینقدر	خونابه کی تلخی سوز کباب کرد
سیر مرغی است زکلت از خون ما	بیمار را طبیب فریغ آب کرد
مستوق اگر چه پرده نشین شد	خیرت بروی آب نقاب از جیب کرد
دایم پریشانه با ده سیخفت خردود	اکنون مرا قافل ساقی کباب کرد
پیر معنان برای عمل زود میباید	تا تو به کرده دام بخارم نذاب کرد
ککلت سخن طراز رک خواب بخت بود	ز اندم که من گرفتارم آهنگ خواب کرد
دایم کلیم چون زود از می جده آبش	مارا چه بخت شور طیفیل شراب کرد

کفت اول

دل متسای در داو دارد	خان سیدب آرزو دارد
خوش کرد بگرد عجبند و خور	تبع پیوند با کلو دارد
چون کنم شرح حال دیده قدم	خانه ام کرید در کلو دارد
کوبو در برز بس کردید	کرید در پیش ناله رود دارد
کیت زبان من و منب کوم	سخنی را که پشت درود دارد
چشم باز نیک بین اگر باشد	قدح آفتاب سو دارد
کس را نیت جا بر آینه ام	بدلم بسکه در درو دارد
در سه کوی میفرودن منت	گر که کی معنی در کدو دارد
پر خمار سنه دل ز غم آری	خانه ام کرد رفت رود دارد
از مردان در داوست کلیم	
خو قه داغ را ازو دارد	
استک دمی جدایی از خانه تن میکنند	سبیل خواب میکنند کیت وطن میکنند
بار غم فراق تو بسکه کشت پیکر ام	داغ سینه ام کتون بکنند میکنند

آه شرح حال بسته زبان خوش	ماند و بانگ و طفل خود شرح میکنند
کرد مال رسک تو بسکه کرد روی کل	ابر و غایت سن روی چمن میکنند
روی شناسم در دو غم ساخته خوش	ز آنکه ختم ز داغ فوجا که کن میکنند
چشم خنجر ز آما بظلمت بناورد	
طبع کلیم بچکله مشک سخن میکنند	
یاد تو از ضمیر بمان رسیده	نفس خفت ز دیده بطوفان نبرد
بانجرتیبه و چون بتاشای اوم	در شب کسی بیکه کستان نبرد
عاشق بیان شمع بود از غور عشق	در زندگی سرش کبر بیان نبرد
شمع قلم ز نایه که هم تبه رسیده	شوقم هنوز بر سه عنوان نبرد
من سرد گشت و داغ جنون کردم خفتن	سر در ره تو ز قه وسایمان نبرد
ساقی ز می که ورت دل کم نموده	بشیر که داغ لاله ز باران نبرد
چند آنکه می رویم بجای می رسیم	رکبت اردوان بود ز بیابان نبرد
انتم فکر زلفت تو هنگام سجودی	
ستش من آن کسی که بر پیشان نبرد	

دیگر کلیم اگر ز لکله کوب حادّه	چون سوره میشود ز صفایان نبرد
شده رحم کرد که خون دل خواب نخورد	غور او ز سفال گشته آب نخورد
بفتکاه و فاخته سینه او شدم	و مان سینه بخندد و تیغ از نخورد
تن ضعیف مرا کم سیرین این رشته	بدست حادّه صدره قاده و با نخورد
بروز باد و غمخوئی کسی خوشتر است	که روز تا نکندش از تنقیر ترا نخورد
ز چشم حسرت عاشق تان تو می دزد	که ام غمخه که بادش بر نقاب نخورد
کباب خرم ام قدر خط کوندا غم	ز سایه ذوق کرد آنگه آفتاب نخورد
ز چرخ کوب آن زک شکر کی کندش	که سرخ خون شهیدانش بر کاب نخورد
کلیم لطف از ذوق که میخواهی	ز شعله شکره کن کر غم جباب نخورد
ز نرکان لوح سینهها از خون غم دزد	رقم ز خست با چندین سیاهی بنام
به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازد	که از نرکان چون سجده لهاره بهم
ز بار منت احسان اگر که بسوی دار	که هر کس دست بخشش بند تر دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن بوی چینی	که تیغ است مردان این میدان دزد
ز نرکان شیر خوار هست و دیده حادّه	هنوز از سبک چینی سنگ بر خادّم
بقدم کل کران بودی کلیم تران	کسوف سنگ حادّه حادّه تنی هم بران
کل اگر باب لعل تو بر ابر میشد	سینه ز سبک و دندان کوه میشد
آب فولاد بخوابد بر لب میگرد	که غم عشق در سینه تصور میشد
دیده ام خسته از ساعه محمورا	یا دانه زرد که از کرب لپی ز میشد
سر و جوی کل این چراغ میشد	قفس اینم ای کاشش که سحر میشد
چشم مست نظری جان با کرب میشد	در کف نجیب سینه بد ساعه میشد
هر افران هر کینست چه می بود	در رحم نطفه آناه و دهر میشد
با وفا خستی هست که کل کرب میشد	همه جا قدرش با خاک برابر میشد
است چون طفل بر مرده که خرد	بتنای تو هر روز بهر در میشد
هر زمان جو صد در خرم تو توان	کاش قدر خویش غمخه تو میشد
کشت اید چنین شک بنیامه کلیم	اگر از دود و دم چشم فلک میشد

مطلق اشکی که در بدست بر خاند چشم	صبرم سوخت که چون او بیاید آن
هر که است که دل عینک بیاید آن	صبح را تیره تر از شام غریبان آن
دل که از چاشنی در و خور و ابرو	باس غمهای ترا حدت همان آن
بند که ترک سخن شنیده توان کرد	وز بهشی جو قطع نظر آسان آن
مرد بیداد کلیت که بر تارک خویش	سایه نفع ترا بسبیل در جهان آن
درین کشتن بد جوی کل از آب آن	
که شد جرم و بخش ناز در کردی طایع	بستی که روزی و سبب از غم آن
بسان خنده و خوفار بیشتر بیخانی	که بهر یک گناه آن بهریت هزار آن
هر پای وجودم بسکه خود کردی	همان از بارین کیر و زین که آسمان بخند
زمرگانش مرغ ایلی که در این دنیا	نشان وکت که نیست نتوان از آن بخند
بغیر از آن که کان بر نی فریاد رسن	که خوار و داد و بخش نرود از آن بخند
در آن محل که همه تو شی از روی خند	چه آبی بر ز دستش که بر سر از کار او بخند
ز شوقی حسن از پس صحن در بازار	بی و ایم طیفی از سوا که بر زبان بخند
	کل از شوقی کان کلمه و شل که در آن بخند

مطمئن ایندی بجان ستم بار نمود	که در عجب که آن بر دل نظر از نمود
دول جان مهر و سبک زینت نمود	واج آسایش نخبیم که بسید از نمود
شرح بجان تو سیکر و نبات چو سید	خانه را با دو زبان قوت گفت از نمود
در ازل دشمن سامان شده ویرا	در اگر بود در این عکله و دیوار نمود
عشق جانی که صفت را در سخن زینت	خنده از بیم در لب سوزان نمود
کس نیست که چشم تو چه بیار جانی	که در او این خوار استی ترش نمود
بر سر محبت نظر از جهان چون کل	زندان کل که در اول هر دو سنان نمود
نرخل وجودم همه است کلیم	چشم خنده بغیر از ترشش با نمود
خند دل غمی غم را شوستان آن	
کس را و طلب را بشناسد کس	خاک را بر سر سوز از ده سامان آن
هر که سوداگر کالای وفاتش با	دید در افغانم آنکست معیان آن
جاهل از خود را دانست چه چاره	که گسادی آرایش دکان آن
	از خجایی کلفت و کردش در آن آن

کلمه اول از مرغ بر سر می آید	چه باشد حال غمگینی که در ساقی بجا
میخانه چون راند گو نام نوازند	از می کشیم مگدولب جام ندانم
از تاب و سبب بود که درون	کاین خمر چه بکند آن بی و ام ندارد
پیشکش که خورد از لطف اطفال	دیوانه که مکر سدا انجام ندانم
پوستگی مقصودم از با نیش	که مرغ با حل رسد آرام ندانم
در چار سویی هر خریدار وقت	با آنکه شام صیبت که ایام ندانم
از بوسه اگر رنج شود طبع نموند	و چون لب ساقی لب شام ندانم
در زلف دل سوخته ام هر چه	این مرغ کباب گهی از دام ندانم
نه تاب که در او نه که در مرغی	شعفت و همین قامتی از دام ندانم
آمد بر شکر کلیم از بس سکه	برگشت از آن راه که انجام ندانم
خیال روی تو هر گاه سینه آید	سینه آینه داغم آفتاب شود
تو کل بسزد می شمع کل ز سر برداشته	ز بیم آنکه مباد از شرم آب شود

در آتش ز قفا فل فشانده ماری	تستی که تک پاشش این کباب شود
ز شوق سوختم و تاب یک کاشم	هر بیصا دو مباد آنکس شراب شود
فروغ دیده ز جی حسته ام ترا	که چون جاب قبح روشنی از شراب شود
امید کام ز منور سر کنی دارم	کز نگاه بوصل ابد حساب شود
کیم گنجی حشیش کلیم مبارم	امید هست که آن مست سحر شود
می شام غمت چنانه و ساغونید	بخر تجار لب ساغونید
خاتم از خدا بر گشته در کانت	که سر از سجده محراب ابرو برید
تویی پروا از درون لالی از حال	که آتش آگهی از شورش بگریزند
کنم از هر گناهت مستی بگریم	کسی صد گناه می شیخ در ساقی
چو نقش با نذار و بستم بالین	که از سر در که ساقی تن نارسید
منع صبر و آرام از دم حسی	نیده که کلخی غریخت سینه
سرت که دم مژده ان چنین بکند	که دارد ساقی سهر و سهری که سینه
من کیسین هلاک کردی زلف خونی	که باشد با سبب نام حشر ازین

کلیم از شور کعبین سبب است	عروس کندستان شیر ازین
دل فرود نه دستی کار و بار	که در دو تو تواند ز پای خار کشید
بهوشش این بنا در دل و بسط	دو اندر نشد خوبی که تا بهار کشید
بچار موج حوادث قنار و ام	نمیوانم خود را بیک کن کشید
برای دیدن بچاره در کزیم است	اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چه صید تا که در ام و بی امی	بدست خویش خدی که از سر کشید
کسی سر انانجی نخار است فاس	در پرده چون منصور را با کشید
لبم بذوق خموشی زیم جدا شود	نمیوانم خیاره در خار کشید
به و ر شدر وجود از خار خاطر	اگر مجال بود میتوان حصار کشید
کلیم گوشه چشمی زیار میخواهد	که انتقام تواند روزگار کشید
زخمهای شانه از زلف و ادم	بخت اگر باری نماید شکست کشید
عیش اگر هم رود بدنی غی اندوه	چون روزی که دایه در شکست کشید

قل با هر گاه باشد می توان بچل	کشتن شمع حیات با یکدم کشید
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام	فاندام هر دم ز بار در دول کشید
هست با خویند لایم الفی که بعد کرد	خاک برین زخم اگر پیشند بر کشید
بیکه شاد است گلشن از سر کشید	آتش از بروی گل نیز شبنم کشید
در دیار ما مصیبت دوستی عیاش	اگر چراغی برود در یک شمع خام کشید
مچو مچو کی که در شادی غریب آید بر	خوابت بر چشمم بر دم آشنایم کشید
تا بکلیم از او بیت لاف زدی غم نبرد	غم بود مچو مچو که بنزد خاک آدم کشید
ایام خوشدلی است بکار سید	اگر بر زخم و خشنم سید فانی کشید
نه صورت پرینت بخلوت برای تو	سوق تو بصورت دیوار مید کشید
بجاصلان محنت ایام قار	دوران سخت نخل گرانبار مید کشید
دارم دلی که بازی طفلان است	خاک از خار خاطر افکار مید کشید
دوران بر غم خاطر استند	آب بقایبند ز نهار مید کشید
منیده است معنی خط پیل را	آن ساق که ساقه سرشار مید کشید

فنا

بشکلی گاه داد و بدیوار عاقبت	بار اخر ز حال سبکبار بید
خبر می بنام گلشن می وینند	هر باغبان که آب بگلزار مید
ظواهر است که تحقیق بد بگویم	که هر همیشه در دره دستمایه
مزرعتم که خدمت تو زیب نشان شود	چشمی که بر او خدمت می جان شود
یا بر چشم رفت که عمر رفت آستان	چندان نیرود که ز چشم جهان شود
و اصل ز حرف چون چراغ است	چون زده خام گشت جبین بی زبان شود
خاکش بر که بر بیجی حاصل است	آن زده که بر دل سپید کاران شود
حافظ نشان شود تو تاثیر آه	روزی که پشت طاق عاشقان شود
طنفی که سنیه شانند از خط زخم	چندان کرده مشق خطس روان شود
خوش می برد در سانی زلف که کار	زیب که حلقه اش که آن میان شود
افقاده را بچشم حقارت سپید که خاک	که سر کشه خبار دل آسمان شود
کردی کلمه فدا داشت از روان	
کو بخت دل که آتش برین کاران	

بمن پنج صبوری حسرت دیدار می آرد	چو سیرد باغبان این نخل تک و باجی آرد
که درت میفرازد جام خالی صبرتی دارم	که این آینه چون بی نم شود زنگار می آرد
ولی دارم چنان بجان از عشق که کلشن	بی نظار و کل روی در دیوار می آرد
دیاری کش تویی بر و اطیب در دست	اجل از رحم شربت بر سر بیار می آرد
بهار عشق تمام آخر می بگر که بخت اکنون	بی آرایش باغم کل از بازار می آرد
نصیب نیست شهد راحتی بی زهر اند	صبا تویی کل که آورد با خار می آرد
کلمه از که بر ختم آبروی رود در بار	
چه دانستم که اسکن آتش بروی کار می آرد	
دست مشاطه اگر زلف تر آتاج	خون دلها کل رخسار تر آب
کاش بخت سید از دیده سید ام	روشنی را بستند بی وضع آتاج
خونال زدگی کرده ز سوزن بجز	آفت زینت که یک آندر آب
شکل آبروی تو خور ز جهان شد که اما	سوی مسجد جو رود پشت بجا آب
ماند دل باغم و بر خیت صبوری کجی	کز میان در رود و خایه سیلاب
صد زین کبر بهر سوی نشاند چون	خاک کوی تو که آرام بسیار

بسیار بهر چه

تنگ سمان کند خاز او همچو جفا	هر که از او جمع است سباب و ده
باز وقت که از تربیت انگ کلمه	
خار دیوار نرسدش کل سباب و ده	
دلیم بک فاعت نشان نیندا	فغان این سبک نفس استخوان
شتاب عزم دل را بسکود او	جس نیکو کاروان نیندا
یکیت انجن و خلوت ز جور نیندا	که کرد با دکنار و میان نیندا
سنان شعله ز نام مجسمه راه نیندا	لبم جو جام لب فغان نیندا
چو برک شادی زین روزگار نیندا	که در چشمش کل ز غدا نیندا
سری که قطع تعلق کرد و ازین نیندا	طریق سخن آن آستان نیندا
هوای زلف تو دار دو لم جوان	که غیر منم عالم مکان نیندا
حرف باخته بی صدق بازمی باشد	زهر که دل بیبسی قدر جان نیندا
خندک ناله ما هر شعله شفت	سازست و ز مقصد نشان نیندا
بویض حال آن چشم مست و از نیندا	ز تر که میت عجب کز زبان نیندا
درین باز ز هم حسن و عشق بی نیندا	چمن که آب خور و باغبان نیندا

کلمه ناله من سه بر او نیندا	ولی ز دل رو کام و زبان نیندا
کاشی نیندا از روز جنبه باید کرد	کند ز بی بر سه خال شده باید کرد
تو که ضبط کنه خود نمونی کردن	منع رسوائی اجاب چو باید کرد
با همه کشتی فدا کی از دست نیندا	که همه شعله شوی کار کی باید کرد
طلب نشاید مقصود ز هر سو نیندا	هر قدم در راه او رو بقفا باید کرد
بالم حسرت در خال طبع کن نیندا	بسکرم کرد و از دست رو باید کرد
شب شود روز عیانت زود حرمت نیندا	ما چنان روزی نیکویم که او باید کرد
طرفه حالیت که در خون نیندا	دست و پایی نه و چون نیندا
عجب کالی بر پناه نهرم جا باشد	درد و میخانه من سه بر سینه باشد
چون کنی خنجره کین بخت کین نیندا	که ز زخم تو نشان بر لبه اعضا باشد
از خان نهرم که خبر منی که ای نیندا	باید رفت که بود در آن جا باشد
کرده ام شه ملا که بار انگشتم جا نیندا	سرم از روز که در دامن صحر باشد

اعتیاب هر روز از وقت خود ببرد	که همین خشک بخت دریا باشد
همچو کبک در قدم راه روان بشود	خار سیراب که از آبد باشد
هر چه از پر تو میماند ببرد بدهد که ببرد	میگفته که هر از دست سیاهی باشد
ما که باشیم که گنج بار اید	انقدر سیر که گشت از طرف ما باشد
زانش داغ گران و خنده چشمش	که کلیم من اینم بد صفت باشد
بهار آمد و جانی بچشم منیست	ببال چشم نور و کوشن با دود پیدا شد
عوق شامت از تاب می گنج	چه قطره بود که سبب لطافت ما شد
منور خنبت و لرز آفتاب بجاست	چه فیض بود که تنهای سیاهی شد
نه ز رخ شنه لبی بکنند نه سوز چو کبر	دلم خوشست که چشمم ز گریه در باشد
ز دیده رفیق و نازیک شد سر ابر چشم	بدل در آمدی چشم داغ منیست
بغیر خاک که در پای راه روان ماند	و گر همه سر ما به صرف نشاند
کلیم چاک شد از تنگ او سر اباست	
بسیار سبک بود کوی گنوی که در است	

کلی آن صیبا و بی پروا بی چرخ میسوزد	که دایم در شش صد صید از جان
صبور می آن حد بگذشت کاری و بی	که در او کند چون دید بی نامی میسوزد
خطاب نیت خان اختیار از دست دل برد	بهارت بود که دیوانه بی زنجیر میسوزد
همین بند از زبان حال گوید شیشه ساعت	که فرصت و آن غنیمت در شب میسوزد
سر با پای می جودم با دوش از جوش میسوزد	ولی چون جام چشمم دل کی میسوزد
شراب کهنه می نوشتم بزم او خوشنم	برین توبت آید و خضر ز پر میسوزد
کلیم آن که دوش چشم و نگاه و بدیدم گم	چه ساقی سر که آن افتاد ساغور میسوزد
کی بود که سینه با دلی از سر و کند	چو شش او دیوانه یک شکر و یک میسوزد
پا که فرسود شایه و شیکه من شود	چو نفس بوسه در یک آستان میسوزد
سود سودای کهنه را از سوی کشته برد	اعتسار می خفت شورانجا میسوزد
دوستان نازک مزاج و با نسی نازک	چون کسی اوقات صرف با من میسوزد
در دلی کرده اند از هم آنهم از تقصیر	کس با من که شکی در خاطر میسوزد
در قدم کلزار در دره نور در راه	بیزند بر سر اگر خاری بروی از پنا کند

سوزد

۱

هر چه از عمر سفر کرده تا داشته یا در بخت	باید از وی شبها می وصل ما کند
که بر دست بر می آید کلیم از دست	سوی بی بر که کس از دست آن دریا کند
سپس را در ره مقام از ارض بدارد	همه تنی باید که در راه را سحر کند
بسم الله الرحمن الرحیم	
ریاض ملک او که بهار دولت است	بفرق دولت از نوسایه بال است
بروخی کش اقبال بر زلف برشته	و معای سجایه آسمان حاجت آید
زگر و مرکب اقبال خیمه خیمه نشین	بیان خاطر افسردگان آب بقا آید
بهای سینه به با خاک سینه خواهد برآید	چنین که زگر در ایت کاروان بویا آید
ازین کل ایجا اهرمت من بیشتر باشد	که شد در راه او خیمه امیدم چار آید
ببارک رحمت ستم صد گویش	بین با آید می نور و چون زود آید
کلیم از باغ امیدت گل شاد می آید	نهال غمشدلی را موسم نشود غما آید
بسم الله الرحمن الرحیم	
براه فقره امین و آن نمی باید	چرا که اسن بود کاروان نمی باید
کمال لب کن اما بر دوشش باشد	دکان خشت کسی در دکان نمی باید

درون خلوت فانوس شب جانی	چو دل عشق بود زنده جهان نمی باید
ز روزگار فاجعه بی هیچ نتوان کرد	مگر برای تا استخوان نمی باید
براه فقره جایی چو هیچ سامان نیست	اگر بنام رسیدی نشان نمی باید
مرا که روزه محرم و سیم همه ساله است	بروز عید دل شادمان نمی باید
کریم بر سر خوان ملک جلاله	حساب بود که در میان نمی باید
سخن که مستبدان افتاد آسمانی است	چو شیخ حرف کسی بر زبان نمی باید
که تو تران معانی بیخ خویش آید	برای دزد سخن باستان نمی باید
کلیم طایر فطرت که آستان طلعه	خبر است تا شاه جهان نمی باید
بسم الله الرحمن الرحیم	
همه محروم و از دوست کسی دور بود	کس نمی بدد که درین سبکده محمور بود
فقر در پوشش دل آینه ز خضار	هیچ و بر اند نه بدیم که بر نور نبود
دل از کاوش مرغان تو از بند کربخت	جایی سایش در خانه ز نور نبود
من این سبکده پیش منی نشستم	که سرش بسته ز از کار طلوع بود
خطا اگر کرده از خرد و حسن تو بیخ	که بفرمان سلیمان هم این بود

شعله دلخیزد بر دهن نور خندان	شعشع بر لبش کوهی کوه بود
ناتیم بر لبش کوهی پاشید	ششم داغم برده هم کافور بود
حال سوز دل یار ذلت کلیم	
از سینه بخج در آتش مانور بود	
دلی دارم کز دلخیزد	ز وحشت حاشیای بسوزد
چو اختر بر سپهر خاک ری	ببر در روز شبها بسوزد
میان کف ران سوزم اغم	چو آن کشتی که در دریا بسوزد
ز دو کشتی اشک اختر مایزد	چو خاشاک وجود ما بسوزد
بهر مار آهینین ناکام دارد	چو آن خانم رختم را بسوزد
ز دو شش بر و بند بر هوا نقش	چو دل از شوق آن بالا بسوزد
بنادان کار دانا چه با مینت	دل جیبا بنام بسوزد
کفک از زهر جوی سوختن بار	چو آن کشتی که از سر ما بسوزد
کجا دارد کلیم آن پیش منی	
که امروز از غم فردا بسوزد	

ز خون خوردن چو انا لیم کهن بزرگی	ز خون عجب کینت نصیب ما ماند
بیابان جنون کوه که صفتها مکرر شد	دل از آینهش بکانه و خویشان کینه
نوا کز کشتن حاجی که او نور بود	در حال بر روی بسته کرده کجایا
چه برده از آید از مرغی که او امانی	کند در سینه رو ماند ز بس که بر غم داد
که بیرون قفسی از بزم همچون و در شد	چه کجلیف نشستن کشتی آشفته عالی
بته خواهد بر رسیدن شمع اگر در آید	نیم نوبت کوه کشتن اگر از وصل او دستم
درین آب تنگ زمینان می پاشید	کلیم اشک ز سر مکه نشسته در سینه
کوهی بسین خاک رمی ماند	
بروی آبت غمسم بخار می ماند	محیط عشق همه آبت ز کیت مرشس
کسبت غرقه که او بر کدر می ماند	براه عشق که افتاد کیت بر بر او
پیاده سیه و دانا سوار می ماند	چه حالتی که حبشی که بر سر او
چو نقش باره اسطخار می ماند	بنای عهد همین بر کشتن است ترا
غصبت است که بر یک داری ماند	هر آنچه ما کف آریم و حق نارا
همین ام دل و افتاداری ماند	

کسی نیت که بر جای او نیت شود	همیشه خازن کل یاد کار می ماند
ز هر طرف غم در کین دست	دلم توبه فضل بهار می ماند
اگر در آخر تقصیر غم با نیت	زبان خاشکی باز کار می ماند
نشاند است کلیم از کین کین	کسی کسوت دول اوز کار می ماند
کلیله دل را به از این حلقه بر در بند	
ز نور می از داغ مرد عشق را نیت	کعبه دل را به از این حلقه بر در بند
فیض نجیبی سه بند می آورد بنگر	تا دم آخر سرش بی زور افتد بند
با همه جوانی و کسرت کسکی از عشق	رفته ام به ای که خورشید تیری بر بند
لبه زدن ناکم از آن عشق خود بر بند	هر بانی بجهت در طبع این مادر بند
در دیار عشق بازان و بی سامان	سند در این ملک هرگز روشناس
جلوه گاهی حسن خواهد این همه چیز	رخ پوشش از دیده و ما بود بی بند
نیک بر یکسان و در پیش طبع کلیم	بهر کس آینه را از دیگر می بند
کلیله دل را به از این حلقه بر در بند	
دل آکی او طاعت بود ز کفر جان	ای که جهان لبش کسکی از ایمان

من راه جز از این خود هرگز نید ادم	آتش رو خود و کند چون از نیت
هر کس کند حال من آنکه که جوان	آری خرابی طاهر است اینجا که طوفان
بیتو سر شکم در کن را از بند ز چشم	دمان من گرفتاری آب از کربان
هر سوی اختسای من کو کوزند چون	هر گاه در دل و آن پرو فرامان
خادم شب روز نوی خورشید و ما	کاین سینه روزی بس و شبهای
خاک ره شاه جهان تیغ سر خود سکنم	تا فوق بخت من کلیم از اوج کیدان
کلیله دل را به از این حلقه بر در بند	
نبی کرد که در دست از دل ما برود	غم ازین بر اندام از کسکی جایز
بر بیان از کت زلف نمواند گذشت	راه بار کیمت پایش ناکه از جان
ایقدر باید بی لب کسکی کسکت	تا در مکتب خون از چشم خیار
راه پر خار و تپان ثقت شوق را	آبد کس است و آنهم کی بهر پای
دل میدد او ای که دیگر خورشید کند	حسته چون نید از پیش سنج
سبع آخر بر سه پروانه خواهد آمد	هر بان خواهی شدن این سر شینا
کردم مجایم چشم اغنیار دست	هر جا دیدیم آب از خود بر ما

بکده عشرت سیر دارم برین مخلص کلیم	باد و در و در من از سائز سینه کیم
دل بهنده افغان ز تو ناسازند	چون شیشه که نماند کند آوازند
این عیب کجی به ای ترکان تو نما	از زلفن اگر است بر ابا زنده اند
در خلوت دل پرده نشکر خجسته	در سینه صدف خجسته که در اندازند
هر از که دل داشت نهان کنگر	پس جان را زبنت که غمازند ارد
چون ام در و سر زده تو توان بر کن	عجبی است نفس را که در بازند
نماند کند از زلفش ز روی تبار	امید طغی از سپه بازند ارد
من لب اگر از نوحه و فریاد بدم	پروانه درین بزم هم آوازند
در مخلص دیوان کلیمش تو ان بافت	که شمع سخن شسته اند از اندازند
شمع از بزم صدف را بر هر کس روشن کرد	که تواند همه شب که بر بی شگون کرد
ز نور زلف آینه زامه ار جهان آگشته	از دستان برود هر که بسوی روشن کرد
ناله خشم دل صیبا و مرا زرم کند	ایران شود که آفر قفسم ز این کرد

دید و اشک نگی دلمان مرا خوابتیم	زاده خشک که عیب من دارم کند
مار در پیر همت به که رگ کند که رون	که با فسون تو جان چاره این دشمن کرد
ناله که برق شود با دل شکستیم چه کند	راهنم از چه غم از اینک جوشن کرد
خانه دید و سید باد بر کسینش	خلوت در انا یک همی و کن کرد
سینه را از نمد فقر اگر بنایم	شعوان شمع ز آینه من روشن کرد
چاک را همچو قفس جزو بدن ساکیم	نمانی خواهی از ان نیست بر این کرد
کرم ز لطف سیه روز خود خطا کند	سباه روزی من کار آفتاب کند
در آب خاکم نه شسته اند پیر می	ز رحم آتش من که بر یک باب کند
رود بسوی که طره ات بسدم	برای کند از دگر بچ و تاب کند
سراج چشمه حیوان بسین کند که مرا	فغانیت که سیر ام از سیرا کند
کسی نخورد از روی فریب ستوی	بسر خود حمر ز چادر از حجاب کند
فردی که بشکونج بمنت عاشق را	چون بنفش باد پوسنده اندطاب کند
چون شمع خانه زین میشوی ز غایت	خانی بی تو خون در دل بر کاب کند

فلک خرابه مار از ان کند نمیرد	که آشنیانه صد جند را خراب کند
کلمه خسته تو اسگاه میشود	که بار بر بختارت نهاده خواب کند
تا تو رفیق جان که آینه شایان کرد	کهن بر آینه بی صورتی مسکن کرد
پاک طیب با کرانان ساز کاری میکند	آب آینه ک جدایی هرگز از این کرد
مفسد از افس نخوابد زینا که قیاس	تا متی شد و کوش کس دست در کار کرد
توده خاکستر دلهما کرده و ناز	روز کار آینه خورشید را روشن کرد
بس که بی آرامیم در عشق او نماند	کینه ام مکن جادو خاطر دشمن کرد
بند و کل را که نبی آتش خاکستر	چشم یک بین اینبار کفن از کلن کرد
دگر گسبان هم دل خرم بیاید	خود تا کشف کس بر و نکلن کرد
بس که بانار کی شبها کلمه گفت	خانه روشن از چراغ وادی این کرد
بیاکه دل ز تو غیر از جفا میخواهد	سینه از آتش مهروزه فایز خواهد
چون نبریم در آیم برای جادو کن	تو بر خیز که پروانه جانی خواهد

بدام حادثه افتاده را راحل شود	فاد کور چو در چرخ حسا نخواهد
عجب که چه بر من نکت غم بر تابد	زبان تیغ امان از بلا نخواهد
خبر دلی را با زار اینجان کرمست	که گاه روی دل از کله با نخواهد
کرم ز نخل به اما بخیل به ز کرم	بخیل هر کس را کله با نخواهد
قبول عاصه زین بشیر نمی باشد	که استخوان مرا هم با نخواهد
کلمه سوخته عریان میرود بامیت	بسان شیخ کلاه و جانی نخواهد
اگر چه نخل زهر اثر نمی باشد	ز سبک که کدان بی خطری باشد
لباس عافیتی به دل نمیدوزم	که ابره در کوه آستر می باشد
زاده خلق بر منبر کایه است کوا	که در زمانه دم می آثر می باشد
درین محیطا که از سود چشم میبویست	سفینه را ز سنگن خطری باشد
هر که سینه صد جا که را نمودم	برو که بر هم زخم سپهر مینا باشد
سپهر تا پوری سبکند نمی بنم	سپهر که تشنه خون پری باشد
دل آن بود که بخیزد تیغ جور بناد	و کی سینه سر شد جگر می باشد

بیخ خط برار سینه خورش کند	سینه ز جوی زمین شیر نمی باشد
نزد پای پشته سنان بلند پرواز می	بغیر بختین نال پرستی باشد
زهرش خنجر دل باخود نیاید با	با بن در از جی سینه سفر می باشد
سرم جزین سینه سبک است کلیم	
که سوز سرم از در و سر نشانی	
بیزیت شب عشق آن عاشق که مرگم	شود چون صبح روشن لب چون از با
چون زبک تارکت بی شیخ جمال	فروزم که چراغ فالخ از آتشیان
خلوت هم تقابله ز چه در کز بر می	مبادا شمع ما زین شیشه آتش بجان
قبول عشق کرداری علی از جی	که کل که کشفد اینجا خیم با جان
اگر بر هم خورد عالم جهان جانی	نخواهد بروش کر ساید در آب ان
بسی سینه ز ما و کم گاهی گاهی	مانند دارد آن نفس که اندر سینه
کلیم از چشم بار افند این سینه	
الحی لوب ختم ز با هم آسمان افند	
بسیل ز تیغ او بطیبیدن نرسد	در ششگان کفن بریدن نرسد

چون خون گشت بر ضعف عالم	کرب چه کند و بشنیدن نرسد
کر با گشت بیستی این او سر کن	رهرو بکام دل و بدن نرسد
از بسکه برق تشنه لب آب خاک	گشت امید ما بدین نرسد
جایی که ز کس تو بود نه بجز را	در چشم لاله سر که شنیدن نرسد
کوش کران بیکر دهریم نزد ما	پیغام آشنای رسیدن نرسد
مارا که تخلام سخت آفریده اند	خیز از لب پیاله کمیدن نرسد
کوش کران بیکر دهریم نزد ما	پیغام آشنای رسیدن نرسد
ایست اگر زمانه و انبای کلیم	هیچ آرمیدنی بریدن نرسد
سعد آتش حسن تو چه بالا کرد	
کافک انکشت در بدان تر با کرد	
کاهش عشق ز بس جسم زارم بگذا	رنگ در چهره من برده بسیار
خلوت وصل ترا محرم خودم د	چند از نیم تو بیرون رود و جا کرد
خود اگر گوش نشین نام جانم خود	طرز باید که کسی داد غنق کرد
بوی می در هم ناسور بود کاش	بینه داغ در ارسه مینا سکرد

اشک تاهمت بختاب جگر پرورد	این طغلیت که از غیر کشد واکیرد
بطبیبه لب و بالی تواند گشت	دل بر خان نفس و در جگر کیرد
بیکه سبت بواج تو کوی مرسته	بخت من ایله کزیده پاکسیرد
با چنین طالع وارون چه توان	زهر ناصحت کس از دست سنجیرد
کاهی که سگت حادثه از آسمان رسد	اول بلا یغ غنبد آسمان رسد
ای باغبان بستان در پس بسید	خاک زرخوان جو باین گلستان رسد
حرف شبصال که عرش در آواز	کوته نرسد از آنکه زول بزبان رسد
آخر که درت کچین باغبان	کرد و بدل نصیب چه فضل خزان رسد
مرهم دراج غنبت ماکلی نهد وطن	کوهر نذیرد ایم که دیگر بجان رسد
من خجده این خرابه ام آخر ما نسیم	از خزان زرق تا بکیم استخوان رسد
زغم زو بخان زمر کوب و دست	نوبت کجا بسد ز نش و نشون رسد
بی بال و پر چو رنگ ز رخساری	روز کی که وقت زغن ازین آستان رسد
پیغام عیش ویر با میرسد کلیم	می در بهار اگر کشیم در خزان رسد

اگر بر ما بد که از چشم تر ما بسید	لوٹ آلودگی که از دامن شایید
طالع دون چه قوی گشت حریفش	کو بهتاساید دولت ز سر ما بسید
تبع پیدا و چون کس در دل کین	تا هکت نزد و این شرح با عضا بسید
خانه صبر و هوش ز قوی دین که با	مردوات لقب کجینید و لکما بسید
چشم مست تو حرفت که کرا بد	عکس را از دل آسینید نیما بسید
قدر کالای مرا سیل کونید	که اگر نیک و کرد همه بجا بسید
کم سپنج اری مارا که با این بسید	سیل از خار و خشم تنه بند بسید
روغن از مغز قلم میکشد از پیش من	که زلف خردم خشکی نسود بسید
خاک باد البرطاف موصبر کلیم	در و سر خند کسی پیش سنجاید
بند و برین گلشن گل از آستان سنجاید	نه بسنی غنچه دلما می مارا رود بسید
بیم آن شده که شادی مرگ کردم چو جان	که درین آبت هوا ایم حسن کجای بسید
چرخ دیگر کون نخواهد شد بسکی بساید	بستی این صف مرا کند برانجام بسید

دانشم ارجی اگر الایستی دارد چشند	کس که بیازانی باید بدست او بود
دزینا و عارضت خطا کما کفی را	دشمن خود را چه اگس ایقدر بپوشد
تا در شتو ز غیل چون کجاش آید	ایقدر بشین که کل زخمی زلفش بود
کردش خست چو باید بهر کس دورش	سره بخواه بخورد بهر نصیحت کوه بود
پاره و موم بدست انقلاب در کارها	رو نخواهم ساخت هر صورت که خوا

در علاج درد دل ساقی طبیعت بس کلیم
بوسه و باید غذا و زباد است اردو

کجاست بخت که نکش کسی بگریه	کمین لعل لبش نقش بوسه بگریه
چنین که محبت من با زمانه در گرفت	عجب که برسد خاکم چون دیگر
بغیر آنکس که حال دل منید اند	همیشه طفل زود بود آنجان جنبه کرد
تکای تربیت عشق فاکو کنت مش	اگر چه بشده فولاد زبر بگریه
نه آن دهن و بکایت کشاوه زخم تم	که کسی بخیر لبش را بیکه بگریه
من آن بزم که کند با اجناس از من	همیشه صحبت آتش شمع در گریه
بنای خانه اسودگی کلیم حساد	کزین خواب همین خست زیر گریه

مرغ دل که رویش از چشمم دایم بود	کشتی بایر کجا که میدانم رام بود
دیدم ز بقراری خود در ره طلب	آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که در سوالی آورد	پیوسته در وسایا کینین بر نام بود
در جند تیره بختی از نده است کما	زبان شهد لب همیشه دلم تلخ بود
هر که کشت قابل زخم بود	پیوسته آب تنغ تو بروی حرام بود
تا دل نظر بحال تو افکند شده	سکین خبر نداشت که این آینه بود
ز آب بیسل تنغ تو قسمت نیافتم	کز تشنگان آن لب از حام بود
اینه بورات چه کجاست ای کلیم	زبان لب که منفصل ز جواب سلام بود

کل در زمین بخوار در پیر زمین آرد	آب هوای احوت خاک وطن آرد
بترک کلاه تجرد بر هیچ سر نخسبید	بخانه تعلق یک لب سنگین آرد
باشد برای طفلان من از ناده	در چشم اهل دنیا جان قدر من آرد
ببیند اهل ظاهر من لطیف جامه	خانوسن و بزمی بی پرین آرد

در سر نوشت بختیم خطاستی نیست	کم میکنم روی را کان اهرن ندارد
در بر که ریز بجزد باشد بهار ادا	خوش رفت مرده گوهر کلفن ندارد
ناکار بخشید آمد از ناخن لفسک	کوهر بجان معنی آخو شدن ندارد
از بجز خفیس کرده و خان بقطره خلق	سر باید ترقی در دوشن ندارد
از باره جوب یک کلک سر کرد	که چه کلیم دستی در هیچ فن ندارد
ای خوش اندم که دل از کین بر خیزد	بیشنی ز بزدی تو بین بر خیزد
تا کج دل من جای نه بنید اول	منبت کلکن که بخاری ز زمین بر خیزد
هر که صیاد تو اوقت بد است	که ز ببری نتواند ز کین بر خیزد
کار بجان سبب است که شود	هر که بخواست ز منجا چنین بر خیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خوا	سرو شتم اگر از لوح چنین بر خیزد
آخو ای شوخ جانسوز سواری	تا کی آتش از خانه زمین بر خیزد
تا تو رفی زنگارم نظر ناخوارم	بکنند غیبت خاتم چون کین بر خیزد
این زمان را نیم از نرم و دانی که	آید آرزو که کوی بنشین بر خیزد

بجهای غم تا مشیر ازده احصا	در غمت جمعیت خاطر نصیب یافته
حسن عشق از اتحاد آینه روی	خجسته تا شود لب سفار بیلب داشته
حله و دوس اگر پوشد نباشد جا	خجسته و داغ اول باس کعبه دلما نشد
جنس باقی با این جاری عالم کس نیست	در چنین قضا و فایز و فایلا نشد
در حقیقت تو بدی در کین جان	دل گذشت از باوه اما کسک صبا نشد
بند چون ششم ز روی سبزه مینا	آفتاب می ساقی تا جان آرا نشد
صورت دیاست عیان کین چو	بهر عیب اغیا پوشیده آرد نشد
دیده که طوفان خورد و در ادرین	ناخدا ای بر سج کشتی صامین داشته
سرمهای تیره روی جفت تا شری	دیده بخرم عیب خویشین مینا نشد
آخو از اشکم خاشد بند در طلب	دست بس که ز بخت بی نصیب داشته
از معنی کعبه و لهما سه از او	تا نشد طبع غزل طرح سخن پیدا نشد
<p>بهر ششم محرم از پاکه الهانی کلیم در کله سندان که انا گل بد بیسوا نشد</p>	

عشق اگر محبت دهد هم باکی خواهد بود	شعاع اگر بسیار امان باشد بعد از امید
مرد می بیند ای محبت چشم بر ترا	خود با خیال و مجال حسنه گمان
چشم از سستی و انداختن دلها را	کلیج کادوهای نرگانت با نهار برسد
عزمتی در طالع چون نیست بهودا	خس نخواهد بست که در بار برسد
بر زخمل آرزو هر که نمی چینی کلیم	در چه فصل این غم نماند برسد
گردون بیشه تهم سنگ کین	طلال بکش نشسته من آسین زند
مقبول روزگار گشتیم و اینیم	مارا که بزنده اش نه چون بر زمین
چاک دلم نه بختی در هم کند قبول	بر هر دو پشت دست خورم خرمین
همچون جایتوق خرمی که گیتی یافت	کردم زنده نخت دم و اسپین زند
در محفل که ناز و درانی کرد باش	اول بیای عجب که در بر حسین زند
تا رفتم از زخم تو بر در شتام	بجای شوق بردم صلح ایچمین زند
امروز آرزوی جهان در کنار او	خوشوقت آنکه دست بد امان زند
شاید که حال دل قدری بر سود کلیم	کر با شیشه دل بر زمین زند

کی تنهای نواز خاطر نماند درود	واع عشق تو کللی نیست که بر باد رود
زود حسرت آن چاه ز نخل آن زود	تشنه را آب محالست که از باد رود
کر نشستن برود شوق الف از شانه	فکر بالای تو هم از دل نماند رود
نموان از سر آورد جوای شین	لنگر حسنه و اگر برسد زود رود
در ره عشق جانسور چه شاه و چه کرا	حکم سیلاب براند و آباد رود
بکشد هر چه در بارسد از چشمم	نازنا که در زهر منسد باستان رود
اگر آسیند نیاید بر قبول نظری	زلف جوهر همه از چشمه و نوال رود
آنکس سودی نکند عاشق آن با	بکند دانه خرد ام از کف سیاه رود
کاش چون شمع همه شود عفتی	نا سر بر بره شوق تو بر باد رود
از غمم در آید هم این وقت نماند	کم نصیب است آنکه در آخر نماند
بخت تا که ناز را افتاد و نازک برساند	طره اش آخوردت گونه ما برسد
در پناه باد و آسین در آن نماند	صد گشت از شیشه مسنجان نماند
واعظ از افسون نخواهد توبه داد و نماند	با نخواستم غم و نادمم بینا برسد

خستگان را تا وقت آرام جان بشود	سینه را بجان دراز نهانی بشود
بس که از سوز درون غم در نهاد غم	در کله هر قطره اشکم استخوانی بشود
شمع اگر هم خامت شد کوی میان	جلوه اش کی آفت بوش جهانی بشود
بیکه دارم در نظر روز و شب بکشم	دیده ام آخر که چشم سردانی بشود
بیک اشکم کرده در زمین پای	در سر کوشش فاصد کاروانی بشود
جنبه بی رویی بر خاک بجز و کندی	از رهش بردار خوش استانی بشود
در رخسار و جودم آتش جوان	کز برای رخ نیرت آشنایی بشود
آرزوی زخم تفت بیکه با خود دارم	بی سبب چون سبب رخسار فانی بشود
نه همین از بزم می آید ستم برین کلیم	بر سرم هر زره خاک آسمانی بشود
کی تغافل متواند عاشق بی باکی	چون توان تشنگی قطع نظر از
مهر بود زبان ان برود شدم آه پنهانی	طاعتی مستجاب تو انم در ان محرابی
حیف از آنکه من که چون بیکه دارم	شمع از بیک قطره نخل شعله دارم

با همه در باکشی سستی نه اشکم که	کرید از بس متوانم در شراب ناب که
از پی بیداری ششما می وصل آمد بکجا	شرسار از یاری ختم که چندی محرابی
کلبه و بران خوابا چه بیا دوی رسید	کز پی مقبره او سیلاب گل در آب که
حسن چون دل را برد از ناجای کلیم	بر سر و برانه نتوان جنب با سیلابی که
بیم ز بسکی دل اگر چه و او نشود	چو لاله خون جگر خور و غم نصفا نشود
بیک با بس مفید شود که غنایت	چو اکلی منت سپید من غایت نشود
دل ضعیف چنان جذب توی دارد	که سینه هیچ بلای از خط نشود
کلید چاره تدبیر تا کند و کم	در کی که بست بر وی امید و نشود
گرفت دامن غم می کشم بخالد	که خبر مهران آرایش سدا نشود
حدیث شوق تو با چکس میگویم	شر ز آتش سودای ما جدا نشود
کنند طره او بار بکجان دل را	متواند برداشت کرد و ما نشود
سعادت از لی را بکب نتوان یافت	که زایع از خورشش استخوان نشود
چنان کن که کلیم از در تو بماند	کشند دل شده باری شب نشود

از ضبط کرد دست دل ناپوشید	خاشاک سبیل را نماند بخاشید
بیک شربت آب حشمت لعل که می خورد	تا هیچ شکل رنگ بر آب نماند کشید
بیکان غمزه در دل جا گرفته است	این آه و ناله نیست که آسان نماند کشید
کلزار آرزو که چون در چمن سگفت	خیز از بر طراوت فصل خزان کشید
دست از جهان بر چه در دست میکشتم	بارانی تو انم از ان استان کشید
در راه شوق چون جرس از ناله زدیم	دل برده است هر که نفس تنگیان کشید
سگزاره را که ناگه از دل خطا شد	باید بدست خویش خند نکند از آن کشید
آزاد در از حواش دنیا که زینت	هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید
<p>نادیده سه فغانی تنغ ترا کلیم</p> <p>او هم سر بسوس میان بران کشید</p>	
از لذت جور تو خسته دار نباشد	ز غمی که لبش لب سو خار نباشد
چشمان تو ام تشنه بخونند مبادا	این شربت کم بخش دو بیمار نباشد
بی روی تو چشم از آینه سیم که دیدم	کلی که برین آینه ز زنگار نباشد

دو افس ترم از سایه دران که می کشید	از ناپسیم جابس دیوار نباشد
خبر هر تو ام نیست متاعی در بخت	جایی نبرد و شمش که خریدار نباشد
مجنون توان بود بزرگد کلسو	مستی به پریشانی دستار نباشد
بیک ناله با کینه نخره ز زرک دل	ابروی تو که ناخن این تار نباشد
ز نهار کلیم از مدد بخت بپرهیز	این بخت همان به که کسب یار نباشد
<p>می نشاط نه جام جهان ندارد</p> <p>براه عشق چه پر کار پایم از خار است</p> <p>بکیش اهل تجرد نماز نیست در حیات</p> <p>مباش است که در خاک و خون بود</p> <p>مال کار در روی کار ندارد</p> <p>در آسیای فلک هیچ رسم نیست</p> <p>بسیل است اگر خون عاشقان است</p> <p>بلاعی عشق جایی نخس ز بی است</p>	
که گویی سی طرب کاسه که ادا دارد	اگر بگردم بر کرد خویش جا دارد
بسیجی که سیه انجام بویا دارد	بکوشش خویش نی تر این نو ادا دارد
کیا ه نعل همان کوزه خادار دارد	سگت کار همین از برای ما دارد
که در آتش خود آتش گجا بها دارد	که خار با خلس سوزن ارتقا دارد

سرکت خانہ بیجاہم رساند باب	بجاک بای تو چشم آسیدہ دارد
لوشن است باہد آمزش اندکی	جباب خانہ ز دریا از ان جدا
علاج باطلیبسان نمیتوان کردن	و کر نہ ہر مرض فہمکی دوا دارد
ز خار راہ علامت کلیم راہ است	کہ او ز آبد اکلہ زیر پا دارد
کسی کہ از حیضہ آب بقا میکند	بیالہ را بجنبہ از دست ما میکند
ز بی نصیبی اہل مرعجب دارم	کہ استخوان بگلوی ہما میکند
سیان کجبتان بچنان فغان افتاد	کہ گاہ ہم طرف کہ با میکند
باین دماغ کہ با بوی گل بسزنی	چہ میکنی کہ دلمت از جفا میکند
بیا بکہ جنان بی تو زندگی تخت	کہ موج دامن آب بقا میکند
نخورده چشمتی تا بی بکام دل	کہ بر پشتہ تیاب جا میکند
درین خار بفرما دمارس ای سار	کہ غیر عرش کسی است ما میکند
علاوتی کہ دل از کج تقد بافت	چہ اسکر زنی بوری ما میکند
عصای موسم کل تار فتہ است	کلیم بای کلہ را جبہ ما میکند

بیاک بی نوسیا مای ز چشم رسد	ز کرہ دین ما ہجو چشمہ روزن شد
جد از لعل لبست جام مانی داد	ز دم جو پر لبش اسکتہ کہ شون شد
برای سوختن مادہ ام خاکہ	اگر بر آتش من آب بخت روغن شد
قصہ دید مرغ اسیر تار کست	چہ شد کہ بام و در او تمام روزن شد
ز چاکہ پسہ من آن جنبہ راہ بین	سرنی خواب بر او کہ صبح روشن شد
ز بسکہ بر سر ہم زخمی و سبہ	بزر خاکم تخم آسیدہ خون شد
خیاشات اگر در درو کست	کلیم بای تو ہر کاہ و خفتہ دان شد
بہد جو تو دل ترکاہ و اضان کرد	بجرم بی اثری نالہ در از زندان کرد
درون سینه بندہ تو نشانی کرد	کہ نالہ را ز برون آبدن پیمان کرد
بہوش باش لا آہ شعلہ ناکش	کنون کہ ناوک او سینه را سندان کرد
بچشم روشنی انہای کہند روم	منہس سکت تازہ در سندان کرد
ہمان بصیرت جان پنجرہ از لب	چہ شد کہ کرید من زخ کوہ از ان کرد

بزد در آید انکم چو طفل نوز قار	اگر چه در طلبش طلی صید بیابان کرد
بدان شب که خیزد سخن ز روی سخن	کسی که نام در باره یاد نیسان کرد
غم سرکش لب بستد را کد	کلیم آخو ما را از که خند ان کرد
گشش اوست که ما را بکار برد	بیل از کنت کل راه بکار برد
بزر بیکده سستی بر نم گشت	باد و آبت که از آینه نیکاز
سود و این ادوسته چیت کز	خفت حرف و دقت کف
استخام نشود پیش خند	کر نه زخم که خند ز سوز
یک جمن آب خورد از عرق تحلی کل	کنت زلف تو که باد بکار برد
تره را داد از کف چشم تو در آخر	ترک نفس چو شود مع یار برد
شور بخیم و شهید لب او کاش	استخوانهای را سوی کلار برد
تاب بید او کلیم ایند چون می آرد	کر نه دل بید برش کند دل کلار برد
تا مع زود در اداسه ان نیرسد	کیمه کوی عشق بیابان نیرسد

چاچی کپاس خاطر من در میان بود	آشکنی زلف پریشان نیرسد
از خود چو خنکری برادی نیرسد	تا سر برده نیت بیابان نیرسد
در بیت بر روی تو که بی عیب است	خود خل کج بخاطر نکان نیرسد
ما طفل بوده ایم و شب چو بام	هر که بصر چو شنبه مستان نیرسد
یک حرف پیش نیت سرا صد	وین طرقت که بسج بیابان نیرسد
کو نای زمانه بجای رسیده است	کز می دماغ با ده پرستان نیرسد
چون شیشه شکسته ز ما دست	اصلاح ما بخاطر دوران نیرسد
پهلوتی کشند زنت بر نه تیغ	زار و سگاد یار شوکان نیرسد
شوت کلیم که همه شوی نسب بود	
نبود بلند تا بخت ان نیرسد	
مرد حق مین که بهار از خدا می	تبع را بر سر خود بال نامی نیرسد
دید و رامیل کسی چون در ان	کر بدانی که نظره سبه چو می نیرسد
رگت سخوا به از آینه نظر چون	ای بسا دیده که تن را بقالی نیرسد
عالی که کتبت سخن را نمانا	کعبه دارد و موس قله نامی نیرسد

مجت مادرش زلف تو دمی خوا	انقدر خواب پریشان بکجا می
منبت بقد کسی در نظر ننگ جان	خار را دسته کل بر سر ما می
دید و بین جهان فیض کسایند	چون که اگر شود برک و نوا می
هر که اویده باشد مذکور گشت	پیش پا که چه نمید بقفا می
بتره کردید کلیم آینه را نوی	بسکه در گوشه عم روی مرا می
دوران ز کار بسته اگر عقده	دست بسته را ببردن کند
بسیار نفس آنها پاره میشود	تا کس سسایع آن کز بی پناه
زاد ز بس بکتب تعلیم گوید	استاد خواهد ار همه کس کند
تا چند دست بر سر و پایم بکلی بود	عیش آن بود که عاشق در دست
هر جا که مستمع سخن دیر بزند	کند از نازبان خوشی او آ کند
بر روی شاه سخن ابروی دیش	آرایشی که ناخن دخل بجا کند
لبسته تا بچاه میفند نیاید	بیراب روز کار چه حاجت کند
تا صبح غیوان بفضول دل از بر	کس چون سینه بخورد از نفس

انفاده ام ز دیده روشندان کلیم	از دیدن من آینه روز بخند
ز نازه شاخ کلی خانه ام کشت	کل چهار امید مجیب و دانا بود
بجانم آتش حسرت و دمی نشست	بخانه خس و خاشاک برق همچان بود
ز چاک پریشش ریختن گدازم	هزار رنگ کل بود در کریان بود
کبف پیاله بسز باد و خوب نشد	ز روز کارش کار با سانا بود
در از دست می عاقبت چه چله	ز گلشنی که ز شبنم گلش کزیرا بود
هزار فافه از روی بسته	مقام کرده بدور چه ز نخلان بود
هلاک آن شب قدم که خیم خیم	جمال خواب نمی یافت بسکه میرا بود
کلیم تشنه کلب را از کیر بر کرد	ز بخت می میراب آب حیوان بود
بر بیض راج عبادت کند دو آید	کسی پیشش یک شهر آید
چو شانه نوبت چاکم بسینه افتاد	بست شوق همین جیب کی چکان
که خرم آینه سه هتم ز جیب گشت	کسی بگوتهی بخت مارا چکان

ببرده کاشمیه دل اگر کند	دوشنبه خون جگر با خمار چکنه
پیرس حال اندم که در صید	کریم چون که افشان شود کذا چکنه
بهر نواله کرم استخوان سخت	تو خود بلو که درین قحط پس چکنه
کلیم سگوه ز تو فین چند ترست	تو چون بره ننی پای رنما چکنه
کرم آسوده دوران میکند	کی از لطف پریشان میکند
سخن با چنان شنیده است	که با در آب بیکان میکند
که در در راهی رهن عشق	اگر بس بر دسامان میکند
هزار آسب بگرد در کین است	که گشتی را بطوفان میکند
سفید از کربیه چشم گشت بیکه	دل این کاغذ بیاران میکند
جنون بیکاره و عیانم سازد	بیا خار معنی فلان میکند
ز شوق گوشه چشم تو سده	بهشتی چون صفایان میکند
کلیم آسایش عیش وطن را	
برای اهل کاشان میکند	

کر تجریرتسم مانه سحران آید	خادم ام پشیر از نامه بیابان آید
بسکه در راه طلب سستی از تو می	برس از هر هی نا تو با خفان آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین	خار تا زانو تو کل کر بر بیان آید
پیراشن باز و اهرم نشود چون	کر بهت کسی آن لطف پریشان آید
بقدمکاه من آید زیارت اول	کر نیسی سر خار معنی فلان آید
گشتی با ده عجب کر بسلاست	ساقی از تاب می اندم که بطوفان آید
زینت بیکده افزود در شن بستاند	کل جانچه کسی کم بکلت آید
از کنارش بفرزد جگر گوشه	چاک باید که پرسیدن امان آید
پیر سحر شود سده و حادته اش	بر سر مور اگر خیل شیطان آید
کر فلک آب دهد صد کند در	باده آخر شود آرزو که باران آید
بای در یوزه کلیم از در افلاک	سر جواز نیک قبح با دهن بیان آید
حدیث نامه را عقوبت جان شد	قلم را نام تو و در زبان شد
دگر از خود چه کلمات میتوان چید	بر ایت خار تو استخوان شد

ک

زبان بجا نماندند ان از آن شد	زبانی با درشتان میتوان ستا
نیار زرا نین بی کاروان شد	با این اهی که دل در پیش دارد
غریب عالم امن امان شد	بیکتی غم که نام او سفر کرد
ز چشم نقش با هم خون روان شد	بخار پای من تا دیده و اگر د
ز یک پیمان آدم میتوان شد	مکن کب کمال از سیر و شان
که یکیک استخوانم سرده دان شد	جان از تیره روز بجا تمام
درین گلشن کلمه از سیر حشری ز کل قانع بخار آشیان شد	
که از دل آن تره شوخ سرده کند	خیال چشم تو در خاطرم گذر کند
که بر که از دل من بر هم تو ننگ کند	سگت پای ترا من شد
شکوه ات چو رسد قد غم کند	اگر زبان قلم را هزار جا بسهم
که پیش برود اگر کیه راه سر کند	هوای کوی تو دارن جان دلی
که بجز رشت که هرگز کند کند	بیا نیز دم خاری اره عشقت
که تا ز پیچ و خمی کسب از آن کرد	نیرسد بیان طره دلا و نیرت

ب کلمه سخن منبت کا بخار	ز هم جدا نشود تا ز باد و تر کند
بست صد غم اگر میدان بر شود	از ان بهت که مزین و سیکر شود
زمانه بی تو مرا زنده بهر آن از	که در جدایی هم دوستان از شود
کنج خاطر من پاک شدند در دامن	که از جهان غم و اندوه گرفتار شود
ز من در غمت خوشدلی بر افتاد	بان رسید که طفلان از کسب شود
لباس شنبه طایم نمیشود در طبع	بجیب ز می اگر ز ابدان حور شود
عاشق نام و نشان منبت پیدا	مگر کوی که به پشت نشان بر شود
کسک چینی بکلمه رسد و اربده	ز خوان صل تو اهل هو پس بر شود
چون جرس گردل از ناله در ناله بود	شنو خنده رخسار ز دل ناله بود
تا بدیدار تو شد دیده بسنا	سرو را گفت سنا که از آن ناله بود
دم میسی ز دل عقده خاطر نکشود	چون جابابین کوی منبت کربا بود
دازگشت مکافات ده از دل	دام هر صید کوی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود ز کلمه زلف	میچ نغز آید اگر کشانه ز شمشاد بود
مرک فرزند نندید آنکه سخن زاده است	کاشکی عمر بر صد یک اولاد بود
کلمی شکوه ز خوزری آن غزوه کلمه	
رحم عیب اگر در دل جلا بود	
بسکه حرف قامت در دل بود	سینه از شوق الف مانند لوح
تا خواب او نگریم بنمونه	خانه از خورشید گرمی دید چون
عیش در خاطر غریبت آید	غم اگر گیرد در دل ماند صاحب
بسکه بر صید دلها تخم نشیند	در کف آریاب تقوی سجا میدا
بود از دلهای آوازه زلف	از نو افتاد چون برنجیرید بود
سرکشان که آتشند از طایفه	شع آخواب گشت و در هم پروا
کلمه تاریک من ششم سواد اعطت	
فارغ از کاشان کلیم از کلمه کاشان	
دارد اگر صفای دل	روشته است نیشه کاشی کاش
طنینت که پاک باشد آری کلمی	دریا چه شد که بر لب جام جاب

از دل خطا نکرده در کج نهاد	یا آنکه راست رویت تری کج دارد
این بجز سیکانه همچون جاب مارا	کاهی بیای دارد کاهی خواب دارد
در زاهدی زندی در دل غفان	این شیشه گاه باود کاهی کلا دارد
راحت که شد ملکز و لکوب زرت	داغست مای از بس شوق سزا دارد
مارا بود بد این از می اگر نشیند	زاهد بدل ز حضرت داغ نترس دارد
در روز کار دیدم از آشنایان	صغیر که صادق آید در سزا دارد
خالش میان بر و احوال جفا	بیت الفزل نشانی از انتخاب دارد
همم کلیم نویسد از دست بوس با	آز اخان گرفته این ارکاب دارد
آنقدر بر دل نشست از دوست	کز برون چون احکوم کردید بر آ
کرد غم را بادل بر خنده ما لغت	باشد آری آشنایا چشم بر زمین
بسکه دل بخند از چشم نیار دید	آید از کرد سر او دیده روزگار
استان صدرا هرگز ز هم نیش	بی تکلف هر کجا باید که سکون
سینه ام از نجات دل معدن	آری از آتش نشیند بر دل کهن

چشم بر راهت دل شایه از آن دل می خورد و صفا سخن کرد غم از چهره من پاک نشود در دل خود رای او هرگز نخواهد خاک این بر اندامش که جفا کند	آید و در کوی باغبان از دامن آب آهمن چون توامه نشسته از آهمن گر به سخا هم که شوید از دل دشمن حیرتی دارم که چون بجای نشسته کی ز کج خاطرم بر خیزد از رقص خیار
چنگاه از زبان شاه نام این تربوی وصل روح کشکاران چرا سپرده بکوی در هر بنام تا شای جهان که ذوق داری برده ام سر و سامان بر اهت سیم که سر فرود هزاران شب بسپردند با هم سپه روز و پریشان خاطر و آه جنون خواهد میان سگ طفلان	بر آرزوستی کم نامی در بر عهد خوان ز نقش پای خود کل بر سر خاک سپرد نوگر خاری یاداری را پیش کل اگر خواهی بکنجا بدلت در کربان سرم بر دار و بس کنده نزد دست تو هم ای شمس خیران شای با بیایان صبا اینت پنجم بان لب نشانی را ای خج باری کن بسیدان صفایان

کلمه اندر خوبی از نمودی قیمت خود را کمون است بوز زبان بره را در کوی	تا یافت عزت از تو مکان کوالیا کرد سپاه شاه جهان که رسید چون سفره گرم کشید از قهقهه از لنگرش که کرده زبان زودمان این قهقهه نیست که شرف با پوس شاه صد رنگ چون بهار شد از همه سوره از خض جبر شاه که خورشید بر توست از بندگی ثانی صاحبان کلیم
سوکند خورده عیش بجان کوالیا بی سره بود چشم تان کوالیا کردون نشسته بر سر خوان کوالیا کردون گرفته یاد زبان کوالیا بر چرخ سر کشید و مکان کوالیا در کوچ شکرست خوان کوالیا که هر چه لاله رسته زکان کوالیا که دیده سر فراز بان کوالیا	بهر چه دست است میت دل از آن بناله دامن فرگاه آسان بود ز کلمه ای که بود سرش آستان بود

کلمه

براه عشق که زاری غم می طلبند	ز ساز و برک سنجون جرس فغان بردا
پایه که کین آید به پند که کند	چو گل بود نظر از روی باغبان بردا
اگر چه شرف پسندید زین سزا	چو شیشه جلین کند شیخ از میان بردا
براه کعبه اگر بر رویم کوبه عقل	که از برای سگ نفس استخوان بردا
زمانه هر چه در در بهای عمر بگیرد	ز به معطله کلنج کلنج استان بردا
وطن نام خصم خار بی کلت کلیم بر و سواد وطن از آستان بردا	
چشم جاویدی تو در دلجویی امی ساز	بیچ کوناهی نذاره عشق در کانی ساز
رشته جان رنگ از رخم کانی	به چکس مری یک مندرایت تو از
هر کسی بازی بدوق خویش غم میکند	دل میان مطربان خوش کرده بار
جا به دیوانگی برده هر کس راست	از دو صد دیوانه کین منب عیان
در قمار عشق بازی بو قسم خوش	چون نباشد آنچهین تو پاک برین با
از نشان خون با حق کشکان تو را	بال کجنگ است فرس آستان
تا نبود این تاج ز برین سرش آید	شیخ افتاد از هوای سر زاری

شوراکر و صحبت محتاج سخن فغان	که ز نیر در میان نبود چه سود از آستان
بیشتر بار اکلیم آف رسد ز آبای	نیش از سنگت و از روی شمشیر آستان
نهال عشق که بر کس غمت و بار	اگر ز کزیر نشد نیر صد هزار آستان
نیامدی سیاهی زو اخلاق	سینه شد بر دست چشم انتظار آستان
بانه ناله میسر نیش و دو صفت	نسیم رنگ نذاره ز نو بهار آستان
با سگ ریزی را هم نشد چه جا	همیشه برده از دانه ام شکار آستان
باین و دیده ز خفت چه عنوان	هزار چشم نذاریم صد هزار آستان
بوسه بازی او هر چه داشت با	نمی شنید نقشش درین قمار آستان
چون شک پریشان مغز را چه کرد	سر باید بر شور و شید بر آنچه کرد
دیگان بیک کار آید اگر ماید نباشد	بی دجله خون چشم تری را چه کرد
اسک آید و میا بجم از دود برود	همچنانی برده در بر آنچه کرد
از روشنی شیخ وصال تو که شستم	خود که که فروغ شمشیر بر آنچه کرد

آینه بخار از نفس ما پذیرد	زنگنه و هم بی اثری با چنگد کس
سردم دل پوانه ما در هم نصیب	سودازده در بدری را چنگد کس
آید چو خیال کتم آینه برون دل	در بزم طلب نوحه گری را چنگد کس
یاری ز خط و خال چه جوئی پی	در کشتن سوری حشری را چنگد کس
بند دو جهان موسم کل وقت می	چون غنچه همین مشت زری را چنگد کس
یار این دل صد باره کلیم از تو	ویرانه بی بام و دوری را چنگد کس
زیر در کردی سفید از اقطار ما	صبح ما را دیده ای شبهای بار ما
ماند از رستما عقیلم و نه از شهر	بی وطن چون کرد باویم از دیار ما
انچه می افتد بدم ما بغیر از زمین	طالع روم کرده بنگر از شکار ما
دین دنیا باز و عالم سوز و دنیا	زهر در اجمعی زنی از فصل خار ما
ما یکنو بگویم که هر کس چهار شتم	بر دیار بهابین ما ز بار ما سر ما
خوار تر از شیشه خالی بزم ما بدم	عرقی که بود رفت از استبار ما
سید به طغیان انگشت یا خوار شود	کل بدامن سبک از خار خار ما سر ما

با وجود خاک پیش تو تیا دین من	از عرق زری چشم سر ما سر ما
با گلشن گزینت کفایت از بو نفس	
ای کلیم از بر که سامان بهار ما	
دوش در بزم تو دیدم ز دل خود	انچه پروانه نه بدست ز بالی خویش
منعم از ناله چراغ شمع شد از ناله	چسبست در خانه که من فصل بزم بود
خانه ز ادبگر سوخته ماست اما	ناله هر جنبه با فکاک رساند
بکین از اهل و فامینت بخور می	باورت که نمود پرس هم از بزم
ننگ چشمی فلک پیش از آنکه از	کنند از دل که نشینیم بخاکت خویش
مرهم داغ جنون خاک سر کوی	ای خوش از روز که آن خاک گنیم ز بزم
باره دل که رفته است کلیم	
این کرده با ز کن از کار دو چشم	
که بد دل بر جا تواند داشت پیش چشم	کشد ز اینده بیرون کلین از کان کس
ره عشق از سر آید ز دار و راه	بس اصل که رسته استی همان ریای بود
بقلم غم خور ز راه سست کان	چه سود از تیغ تنها که بنامه کار خویش

مهر رنگی اشکم در غم غم آسم	ز غم آن گل رود آن یاد گل لای
کند قوی خیال سرد و ز خاک آ	بهر جا سایه افتد بر زمین از قدر عیان
سبزه روزی بن خوش طالعی هر کس	بکام دل چه خوش سجده ز نفس بر لب
کلیم اندر عشقش بغارت او میرا	خانه و هیچ با او غیر خاری چند در بار
مندر هم ز غم شانه چند زلف عریان	بروز رنگ از دل عین لب رنگ عیان
از آن مرگان او در صفا آسمان	که دایم از خدا خواهد شفای چشم عیان
اگر میل بر اران نه مهای و کلت او	نخواهد کل شفقت با بنده طرب و عیان
بسی غم و یاری ز بخت خود نمی آید	چو بیماری در خواب که آن شد بر عیان
ناز با و صبا دارد ز نفس بر عیان	ز حوص البری هم نیساند بر عیان
تره خنجر که دست و کتفه ز هم خوش	به بین چشمش با چشمی در عیان
عسای خوابی ایچان برانه دارم	که سابه بکیز و بچو برق از زرد لوارم
بهارت و بخت میکند دل کوشیا	که توان رشته جاز از بره از نون
کلیم از ضعف نتا از میجا برید	کنج یکسای بهر که کند ابریم بیارم

دل از رنگ خون کشیده در این	نمی توانی اگر موم بود آسین باش
نفس موافق طبع جهانیکه	بهر جا که تبسم خیزد شیون باش
چو سقف خانه هوادار بکفاسم	کهی سحاب چمن گاه دود کلخن باش
اگر چشم بصیرت بخلق مینسکری	بفکر عیب نهفتن ز چشم زور باش
غور شعله ادراک بدر از جهت	بعین هیچ ماننی باز و کور باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن	نه همچو دریا خو خوار و پاک و امن باش
دل از یاده زرد و ز سبزه بازسد	ترا که گفته لب کبریا صبر کن باش
بخشع بخود بار خویش مینسد	بهر سفر که روی شده سار و زین باش
کلیم عسری این آن سبده بی	برای خود هم بکده روز با من باش
بجوی بر هم بر هم بنیم بر دل	که زخم بر سر زخمت و پیش بر پیش
اگر بیاد به چون یکسان ملاک	ز کرد باد بنیدیم نخل ماتم خویش
برست خاطر آن بوی فاکتیشیا	بغایتی که کند در حرف و شمن باش

نخونقشانی چشم بهانه جور جان	که خون زرده جگر بر کم زنی کز خشن
کلیم به خط زخم دلستان	ز دیم مسطر از استخوان ملبوی خورش
بخانه خدشینی سری بستمان	چو چشم خویش می باد در کشتان
ز کج کای دلم غبار میگردد	ز لطف کاهی دستی بر تن کشتان
مرا بگوشه مکتوب غیر یاد مکن	جد انام من ای دست خط کشتان
زمانه ای که مستی ز بیلان عیب است	بسان غنچه درین باغ باد و نهان
اگر قبول از کج کشته است	بیا بگشای ز زخم غنچه بیکان
چنانکه آب ز گل میشود که در تنگ	اگر توصاف دلی بار ز روی کشتان
ز بقیراری منع نمیدان کردن	کسی شعله گوید که با به امان کشتان
بطاق گنبد فانوس این بر تو باد	که سر بباد رود زود در کربان کشتان
بسان شیشه خالی دماغ با شکست	کلیم رخت بیاز از پیروشان کشتان
اگر چه هست مرا بنیوداغ بر سر داغ	ز غم ز ماخن بر طله صدف برود داغ

نشته بر سر بالین من به سوزی	رفیق در شب غم چون شید بر داغ
چنان خار شده ازیش غمزه است	که تا بجسته بخیزد ز روی تبار داغ
ساره سوخته همچو من از عشق	که هست کوکب نجیب با هم خن
تو چون بجلوه در آیی برای غنچه	سند آمد سوز و دلم بر انکوداغ
درون سینه غم او بجلد آید	صراحی دل بر خون گواه و ساغ داغ
کلیم سوخته را وقتند که بردارند ز روی شربت چون سبای	
ختم ز لعنت در کدام گرفتاری	که در و موی کجین ز بسبای دل
را به زن انبوه پاک ز فریاد جوس	ترک ایفا کنده غمزه است از زاری دل
دید چون یکی دل آهین شد زرم	ماند بیکان تو در سینه نجوا دل
خنده بر جفت زغم یا بو فاداری	گر به بر خویش گنم یا بگر فاداری دل
طاعت و صبر و سکون سر و کار	عاشقان خانه خوانند ز معاری دل
یک نفس دست صد حرف که در خط	وای اگر گریه نیاید بعد کاری دل
اگر بگذشت چشم من کس بیار	گفته من هم سخنم چار بیاری دل

ندم بن و آزاد بین گرفت	بیت آزادی کویین سبکباری
عشق چون تیغ کشد بر دل چاک	کسیت خردان که آید سپرداری
اما غم داد جویید ارا تا ترا دیدم	ترا دیدم چرا گویم که از جبران چو دیدم
بر صلت دل کوی که چه داد اما	بلوغ حسینه از خطهای ناخن غایتها
ز بسین تا من به عوی که کرد او خورشید	بپای نماند ات آخر جرس باقی صدای دیدم
بجا رفت آنکه بسکویید به ازینکان نماند	بچشم خویشین کارنگ از تو تا دیدم
کنون از روشنائی دیده ام	کلیم از بس سیه روزی درین ماه دیدم
بوی کین هر که کسی نشیند به ارا	گر بخش آتش خد از هر مینور دولم
چون قلم دارم بر سینه ز اوزیر تیغ	هر کسم بر سینه کوی که خط با علم
نشا اکا بهم کین درین پنجه کاه	بر سر سینه همه مانند صید غافل
از در و دیوار میگویم سراج مرگ	رو نور دمانده ام در از روی نغم
شع را نامم که از بسیر و سکون غم	هر کجا بستم زانک خویشین کلیم

سنگ

لاله دارم دل ز غم صد چاک و سیدی	بچشم نهاد غیر از داغ وستی بر دولم
آرزوی کیدل زمین در جهان	مایه نویدیم کوی جواب سلیم
بی شر نخلم در اباری بغیر از سبزه	سایه خود با خاک یکسان سبزه
تا قیامت خار غم در جان نماندیم	گر ز دل سپردن نمی آید بر ای
دورم از فتنه که در سایه مرگ	خاطرم از همه محبت پریشان توام
نالده هر چند خبار غم از جبار داشت	طالع دون ز ساینده امان توام
از برای چو منی الفت تبر که داشت	میکنند اینده دلجویی بچان توام
ز انجمن مشیر از شع برودن اهم	انجمن کربکد از دست جبران توام
منت دین و کربه تاش کنستم	سبب ام چشم ز نظاره و جبران توام
کر بر رشته نیست دو بودی	موبو در هم چون طعن بچان توام
استخوانم سکی شاز شود بعد از مرگ	بسکه در آرزوی رلف پریشان توام
نه من سهره سرخی اردو نه گل نظری	این شرداد هواداری بستان توام
کرم انم که غم داغ بفرق کلیم	و کرا در زلفک سپه و سامان توام

سوی دروم اندم که بروم از	ز خوش بچشم لبیک از خود ام
چو دام هر چه که تم برین نی	اگر چه بسخندارم همه خود ام
کج خلق غم هم چو شیشه	کند و صدای از آنک بر کرد ام
ز پاسبانی دل آدم بجان حکم	نمی توانم ازین شیشه دست ام
هوای سگشی نفس و دل باد	بیشتر که خستگی که بر سر ام
سگشده رنگی خوشم خوش آمد کلیم	
که دایم آهسته آهسته در نظر ام	
بر آه حسرتی که بشه اشیدن ام	در بر بیاد آن وقت که کشیده ام
از رخشه خار چو کف سجده کبریت	به بوده دست خنک من کشیده ام
ارباب عقل محرم اهل چون منید	از سوی سرفقاب کشیده ام
همچون نهال دست نشان بهر دست	بر دم دیده خار که از پاشیده ام
در جهت جوی وصل چون بار بار	سر را بجا که آشته و پاشیده ام
میش از دست شخص بخا من	من این دو دست راز و دینا کشیده ام
از بهر معانی اطفال چون کلیم	دایم شهنشک ز سحر کشیده ام

نیزم تبعاجت برنی آید نسایم	نساید تا قدم سید و نیا ساریک
ز بس که است نموده شستن کج	عجب بود اگر در انجن خالی بود جانم
جد از آنش خود تر مضطرب باشه	کجوت که نمی آیم میداری شکیبام
ز تفت جاک چاکم لزر بر ام از جگر	چو اوراق بریشان برود بر باد اعضا
هوای ادبی سیلی ز بس دیوانه ام	بشدم که کسی کم که بچوید بچشم
متاع دل بهر کس داده بودم باز	پریشان طره دیدم که بر هم خورد
برای زخم پرستم که در تن جاکند	اگر داغ مغز بشکند سیکه در لای
چو مینا خون من باد احوال کوی	بسان شیشه در همت کی بنهان
کلیم از بهر خیار در که افتاد کی کردم	
نخواه برود سر طالع از پشتی سالام	
ز ناتوانی خود انیقه ز خبر ام	که از رخش نموانم که دیده بروم
زمانه آب متاع کسان خود من	نیم پسند ز آبی که در کله دارم
که بهانه مانده شود دوران سر کوی	سرکشت دریم و بارش ز خاک

اشک غبارت خون کردی خاک کردی	عکس تا نماید از وی بی باکل کردی
رفتم از کوی تو چون شخصی که سینه اش	ترک جانرا پیشه از طغی منزل کرده ام
ایچنان که اشتیاق انور خیزد	من شوقم که خود را سلاسل کرده ام
حرف بیدادش با سخن سینه بر چوهره	چشم تا بر هم زخم از کبر باطل کرده ام
چون گلوی مرغ بسج خون دوازدهام	آری آری شمع خون لایق ال کرده ام
تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم	خون فرزندان خود هم وصف قائل کرده ام
تا من از صیقل می آید روشن کردی	شیشه را شمع رویش در چمن کردی
آب آمن همه از دین زنجیر بکشد	بسکه چون سده در بند تو بشون کردی
لایق برق نشد با دهم از شکست	کشتهای عمل خویش جو خرم کردی
در جهان طالع خاکه صیقل دادم	خود سیه روز و هزار ایندرون کردی
کج نازیک من از چشمم در روزن	با خیال تو در و دست بگردن کردی
هستم آتش داغ از در همایه بخا	من دیوانه از ان جای کلیم کردی

کافه کرده شد از سوزن شکان دل	رگش از زهره مان کس بر فن کردی
جای یک خار نه در پانزدهم	چشم بد دور که خوش غارت کلیم کردی
فرصت دو قصر چاک دلم نیست کلیم	
تبع برداشته تارشته بسوزن کردی	
چون در مصاف حادثه آه از جگر کشتم	تینم نیزه بچا امیت کشتم
از کبریه که گزشتیم و بنیامیم بست	هر طله رسته شوره را در کد کشتم
عمرم با بخانی نخل خوش گذشت	گیره ادب نهشت که نشن بر کشتم
سرت نصیب طایر این استان	خیماره در بهار ز گل شبیه کشتم
خوش طایر است داغ ولی پرده پوش	صد پیرهن اگر بر مید کشتم
شوم ز بسکه ساخته امیدوار تو	بی وعده انتظار بر برنگه کشتم
بیماری طیب چه چشم توام که بست	این تو تم که منت هر چاره کشتم
بایر نوشت بد چکنم او چاره هست	این آن نوشته منت که خطن کشتم
کردد سر بریده بصدندل نیازند	جایی که من دست غمت ناله بر کشتم
با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من	شب تا صبح ناله بر کن از کشتم

خارگشته در قدم سینه شود	گر من کلیم پای بدمان کشم
خواهم ز پس برده تقوی برآیم	چندی بزبان هر کس چون خرم
این مسغان پشت مقصود روا	شاید که با ختم قدری پیشه افتم
دیوانه از لطمه دار غایت سودا	باباد در آویزم و باشان در آیم
ای گوشه دولت ز تو آب زخم	نشاسم از قدر ترا در بدر آیم
بر خویش نمی بایم از اسباب بخل	چون رفته سرا پای اگر در کوه آیم
صدیم سگلف نتوان کرد درین	هر دام که بی دانه در روز و ترا آیم
مستوری من صفت کلیم از کده آیم	چون بوی می از برده عصبیت بر آیم
با فکر او چه سبک بر بیان گویم	تشیخ زلف خرم خشم صوب گویم
دوستان به زمین کشند نهال	من هم چاکه تخم که دوی فرو گویم
از تیغ از روی تو ز بس زخم خوردم	جرات بکنم که جواب رو گویم
هر که مرا دهن بجهول آستانه	در زیر تیغ غصه ابد آرزو گویم

از عقلمای کنه و نو خونی شود	گر آستان میگذر از رفت گویم
کرد و بیز خاک سکنه ز شرم آید	دلرا اگر باینه اشس و بر گویم
دشنامم بود هر چه عرصه رسید	حاشا که با تو بر سر دل گفت گویم
بر صید دیگر می نظسم مگر کی	در سر کجایم که کل جبین گویم
خواهی نشان سینه شوم یا غایت	بایستم که مصلحت مشت خو گویم
باتبع جور ناوک لطفی کلیم است	تا چاکهای سینه بچکان رو گویم
بد و خویش زینبنا حصار میجویم	در آن میانه ترا و کف میجویم
توبه نامه بخشویم از کده که بخشه	کف مسوده زلف یار میجویم
چو چشم حسرتم اقمه تیغ ابروی دوست	کیست عمر و شهادت دو بار میجویم
بروی کار جهان رنگ دیگرم دوست	درین چنین خزان بی بهار میجویم
بختیم بود که کل زخم مشکبوی نشود	ز تار زلف تو یک نخچه دار میجویم
بخارا کله دل را باب نتوان	بسی از سر زلف سکار میجویم
بسیل اشک سپردم سرا میجوی	ز خود سفر چو کنم خانه دار میجویم

بخار خاطر از آن بید هم بشکوه	که خاک بر سر این وز کار نیوام
بیادیه بنسبم که کلیم را چکنم	برای محبتون شمع زار نیوام
بسیک بود ای سر که می توچی در کام	در هوا بت خانه دشمن محو و محو
شع را که هر چه من دانه افتد بست	رشته های خوش بند و جبهه بر با
در وجود باطل من منیت بخو	سوییم خط بطلانی بود بر سپهرم
این تب عشقت فی الترس که نشیند	من اگر تهر شوم بت دار مانده شدم
تبع موج می بخون جام من لب نشیند	سنگ در دام جاباید چنگ
آشنای زره بجانگی چسب	بسیکم زخم بر ناروشناسم
بیداران آشنای جانی بکند	هر یکا بنیم چو حسن ای طبله دل
مگذر در بر من کسی که روی بنیم خای	خاک ببرد بر سرم که خدایاب
از سر سامان چو کوب بر خیم کلیم	تا زنده اری که همچون سیکه زنده ام
بسیک از بار غم دهر که انا بنامم	همه ره بجه و کنان در خیم

شیش بیچ دل از مستی منج و نیکت	من تا بن ل شکنان ز چو کار نیام
خرم از ابر بهاری نشدم طالع من	که درین باغ چو خار سردیوار شدم
خواهم آینه در کروی من نیام	بسکه از رشی خود بر دل خود بار شدم
تاکی ای دل ز غم تنگ مانان ای	من مبتک آدم از وضع تو بیار شدم
بعد عمری که جواب من بیدل آه	که آبی بر خیم بخت که بیدار شدم
رقم از جوش من مستم ازین کلیم	چشم بر دار از آن چشم که از کما
آن سالکم که با خضر هر چند بنیم	سرشته چو پر کار در کام اونیم
از بیم دیده و او دید بگریم از غم	که بعد مرگ بیند در خواب من شیم
و ایم ز منت فقر خیم ز دل من	خون بپوشم با آنده خونیم
آزار ما تلافی از آسمان بند	بیر هست ز خیم من مطالع کنیم
طاهر باطن من بگرنگ که در عشق	چون شمع سیکه از دبا دست استیم
امید رسکاری ز آغاز کار است	در خانه کانت صیاد و دریم
از انقلاب دوران هر دو بر	ما چار در خیم چسب من صیاد شیم

این سه نوشت به هم آخربنمانه	سیلاب اشک توبه آفرینیم
بشرین بانی من ام عوام بود	جوشش کس کند زهر در دیده او
دایم کلیم دوران در پستم ندارد	
شاید که قدر دانی بردار در از پستم	
تا خوابستی غفلت سستی برداشتم	چون جناب از سر نهادم هر چه در دستم
کس چون از فرج امید حاصل نشد	کاشم تخم بوسه مارا و دل برداشتم
در بیابان طلب از تنگه این	خاطی آهسته ترا کرد کشت
ببینم در غمچه اش کف کس نشد	صد بهار آمد که من سد در بر برداشتم
اقتضای وقت بین کرد و رخسار	شکو با کمال ز بیکردی اختر داشتم
کس فی چند زبان شکوه خون دلان	من که فم غنچه آن است از دهن برداشتم
حال خویش از دیکری سم نمیدانم	احکمانه رخا بیکدیگر بستر داشتم
از نظام کارم از ایام عاجز بودم	رشته کوه بود من صد بحر کوه داشتم
تا با کسیر غم او آشنا بودم کلیم	
صد در غمت بیان گیسوا کردام	

دل شاه از انیم که دل شاه و ندا	وارستد منم خاطر از اندام
در راه تو جان لب بر لب گفتم	شیخ محرم حاجت جلا و ندا
ترسم سینه در راه سنی بچراغم	شب نیست که شمع بره باد نام
چون با هم درین سیکده از دست	خون بخورم و زهره خسته اندام
باید زمین آموخت ره در رسم ای	عزبت که در دوا هم وصیت نام
بی نام با و نامه نویسم چه توان کرد	چون نام خود از شغل غشیا و ندا
دلمان ترسم پاکه از دامن در پاست	شربت کی از خصمت زنا و ندا
شب نیست که در دست بی شمع	پیکان تو چون خانه فولاد نام
با یکدیگر بدم همچو کلیم است دست	
گر شمع شوم ز بجای از اندام	
بی جوهریم دوست ز شیبه بریم	سوریم و پنج بند از شیبه بریم
دلیریم تخم تو دل پاره پاره	سودا به من که لاله بشیبه بریم
تا عاقلان با من بیبر برسدند	مار خجسته خود بخانه از بجایه بریم
خواهرم خورگرفت بر روز سپاه	با تیرگی ز بخت بد بجایه بریم

سک

بار محمدان طایفه سید است	از ناله کرانی مایه سیریم
با آنکه احسب حاج ندارد بخون	چند آنکه ما محالست تقصیر سیریم
در احتیاج و ادوی دار کما است	زان در دست ز خاک درت بر سیریم
پنهان میکنی ز دشمن تیغ خویش	مشت بری که هست بر تبر سیریم
ما را کلیم گرمی بنای است	کی تشنگی ز دل طلبا بشیریم
سکوه در درازی پیش زمان	نشسته سیریم و شکر آبچکان
بی تو نماند کسیر ای چراغ دولت	ماسیده روزیم و در شب سیریم
در کین چشم ازین دیده بودیم	با ده را از چشم ساقی نمانیم
کل اگر تا سینه در کشید می آید	ماله کل از اسک خونین در گیان
ما جای دیده بگویم پیش پیل است	ایلی مین شکوه شتی بطرفان
از طره خان بود آن جمع بی غل	با که دیگر زلف معنی را بر نشان
تا تو رفتی دل بفر خوشتن افتاده	سر جوی بازیم آنکه فکر سامان
با ده کشید از زرم تو صاحب نشاد	بی تو ما خاطر نشان می پستان

دراغ بماند کلیم ار لاله زار از دست	هر چه و شوارت با خوشی ایان
من که دور از وطنم چشم تنگم	بفقس تا ز سیم بال و پری کنم
نموان در دمر از که بر سر کشید	بی سبب غوی تبار کی بشما کنم
کو دماغی که به بیگانه گنم آبروش	دین آینه را من که سنی کنم
دعوی صبر و دل دین همه باطل شد	کرد دل کشته در زلف نوید کنم
تاب پنجمی بر دانه نخواهم آورد	سبح را با قدر غای تو می کنم
منصب بمن قدم همچو بهارم	دشت را سبز کرد از آمدن کنم
چون بر شیشه می پیسته و مان	سر حرفی که از خون چکده و انم
عاقدم تا نشود مشکوه از بابکم	سایه از ابر باین بخت کنم
رتبه سستی منصوره را منظور است	نبرد را مهیبه و تاج بر سیم کنم
ای که کفخی که مکن عجب درین کلیم	مستم از که در شان چشم من کنم
از نشات عشق ایمان با من دانم	که چه دروغ لاله در آتش سیم دانم

بزرگ لال خضه که کنون صد تعالی گم	بس که چشم از تشنگی بر آب لبین شستم
بچه که دوق طلب اجیب جو با شتم	خوشه چین دم من از روزی که خونی شستم
بر پستی از زم من بر روز و سبک در آفتاب	در چراغ عشق آرز باوه رو عن شستم
شعله بر سجا است از بیطاعتی می نیست	من بخشنیدم ز جاتا جا سبک در آفتاب
کی بر نامحرمی چاک بکرم خواهم نمود	بس که ز خشم انجان از چشم سوزان شستم
همچو ماهی غمزد اعظم پوشش و بوی	تا کفن آمد همین یک جا برین شستم
دماغ را خیر بکنار زخم نهادم کلیم	
رویح را بر زخم دیوار کشن شستم	
بید ما غم دست رو بر وصل جانان شستم	چند در گوش از صدای احوالان شستم
در بهار اینچنین از زهر جنگ محبت	ساختم تا شود در زیر باران شستم
نه راهی غمغلی دارد در دست خنجر	کوشش خشنه که بر زم جویان شستم
از کجا مرهم بیایم چون منو استخوان	چند می آمرم بروی دماغ حوان شستم
تا نباشد یک گلستان خا پاد از من	کی ز کج غم قدم در بلخ وستان شستم
از برای گشت من سیر یک گلستان	از گلستان چون آیم روزند آن شستم

باید آمل موسی لاریت از من کلیم	بای است کر چه دایم بر جان شستم
فرستی که که دوی آل رنجور کنیم	چند شیش می مرحسم ناسور کنیم
طبع خام نشد ز آتش حرمان بخت	کر چه بونج برویم آرزوی جور کنیم
خدمت بزم شراب تو ز نامی آمد	عبود اینم که از کرب که از ک شو کنیم
از پی گشتند ما تیغ به بند دین	تا اگر دست بوسن در کما شو کنیم
زندگی بس که زبید او فلک غم شند	خسته به شده را پرستش شو کنیم
برده هر چند فزون جلوه افش شند	فهم این نکته ز از دل طنبور کنیم
رخت صندوق بنا کویت بخت	هر چه با خود نتوان بر ز خود شو کنیم
چاره زاریت بر دل بر سوز کلیم	توانیم چو پر اش ز زور شو کنیم
با چنان بی مورد ما در مسل غل فی	
بجکس بود که نبود در بی آرزو ما	اعلم علم جمله طفل و ما جو مخ فی بوم
عاشقات تیغ کین در یکد که چون	خون هم چون آب می بر بزم واز

مرد ورزی چون سنج بکین شمشیر	بسته خند اند دریم از همه دستبریم
فرخ کجاست با صلیب عیب ما بود عیب	از چه همچون موج وایم در پی کجاییم
خاک تار از پی کشتگی گل کرده	در هر کوی نرم مستافت ما چون
اند برین کلنج چشم کم بسین ما را کلیم	
با همه افشردگی دل زنده تر از ایام	
چون رفت تر ناله از بید او که بکنیم	بکنیم جور و تقاضی در برابر بکنیم
سر زشته کرم که شهادت نیست در کوی	بوی خون می آید از خاک که بر سر بکنیم
بس که هر دم برسد فرج بلائی برام	گر کس هم ای خیال کرد شک بکنیم
آفتد کالی سس و انعم سپهر افش	من نمک از کز شب در چشم بکنیم
می برم با خود لباس و انج حسرت	پیش منیم فکر و خیالی محش بکنیم
بسکه راه نامیدی ای اگر زود تم	چشم اگر بر هم نهم این راه را بکنیم
زادان عهد ما معیار حق باطلند	هر چه را سگر شوند این قوم باور بکنیم
کشتیم ما را خیار از سر اگر بروی کند	خوشتر با خاک در پستی برابر بکنیم
رشته از کوه هر بخودی باله درین	گر تو دل کویم جسم لاغ بکنیم

در جهان ایم نشان سیه کاریم	کز نصف جان ما موسس بر بکنیم
هم خجانی و ستان هم جور و سمن	هر که از هر جا بر آید تیغ کردن بکنیم
پهلوی جرب غنای زانی دون	من خاک آستان فقر و سخن بکنیم
چند باشم شعله هر کله ای که جوید	بر در دل می نشینم باید این بکنیم
بسکه از ذوق خموشی دم زدن	بر نفس کز دل کس هم بکافی این بکنیم
سر بسادام دارم از سر باید از سخن	برق را دامن میگیرم بخرن بکنیم
در نظر شاخ کلی ارم که در حسرت	رنگ میریزم ز اساک و طبع بکنیم
خار از پارون می آورم دایم	تا نه پنداری درین ره با سوزن بکنیم
وای اگر می نماند با ما این سلطان	با خود می نموندت ز زین بکنیم
بسکه با او ارکی خور کرده ایم	سجده خارم سبک باید این بکنیم
هر چه پا کان حبه بردیم	
سبک و بد در زمانه نیست	
هر چه دریم ز بهر بسته بودیم	

سوتخم در صدق او این بود	نخست کیم با کزین سفر دیدیم
بیرم هم همچو یک کزیده ز آب	بسکه طوفان چشم زدیم
سرد نادین ام باب و به	دود آتش که جگر دیدیم
عقل را در سرم بچرخ آورد	پس و تا بکس کزان کردیم
بیروم رو شکفت تا دم تیغ	چین پشانی سپردیم
باطش بچوشت آینه بود	ظاهر همه که حاشیه دیدیم
شیشه از شک آن نذر کیم	که من از ما شهنش دیدیم

بار ناموسی ندانم از بی ذل	از تنی پایشی بی اندیشه در کل
سر کز از کس شکلی را می رسد نازده	مضطرب هر سو چون نیم شکل
طالع وارون باز من سبب	با اگر بر شک بگذاریم در کل
چون حسن خاشاک سید با بیم	با بدوشن امیر دایم بندلی بیم
یا دمایکن کنی بر بار خاری بیم	با همه در آید بخت زود از دل
میت خاشاک وجود ما نجد از بیم	ما حسن خاریم اما کب کل بیم

فیض کوچی منوروش این کس است	بر درشش روانی آید و عاقل
جوشن خیر از بر کند و آسوده ایم	راه اگر دارد خطر ما نیز عاقل
رنگ خون ما نخواهد رفت از دست کیم	
این خانه است کی از بنا و قائل بریم	
دل الزان و دوطرف بر فن کردیم	از هند زلف رخصت ز فن کردیم
باغله ام نیست بویانی لغت	ز از روی جا بگوشه کلیم کردیم
هرگز ز شک و گنگا نم هر است	کین شیشه را برای کشتن کردیم
دانسته ام حقیقت خود را چنان	در کین خوشین جاب و سر کردیم
چشم از جهان بستم و نور و ظلم دور	روشن شد است خانه چو روزگ
آخر میان خانه آمد شد کلو کبود	منت ز خلق بیکه برون کردیم
تا چند درنی قلم آتش خود سخن	
من هم کلیم خانه ز آهن کردیم	
از دست کاه و تخشان با نبردیم	خون بخوریم آب زور یا بخوریم
بروز و قاعه خود مبر مسکنیم	کر جان بلب رسد غم دنیا بخوریم

از صد هزار رنگ نماند می پریم	باغچه دو آتش سودا میخوریم
دایم قناده ایتم زهر جاکه عاجز است	تا غدر رنگ میت از بوی میخوریم
بر کس دیو چاک دلم پاره شد و	ما زخم را تیغ تو خفا میخوریم
دایم زمین بند گریبان قناده است	چیزی ز دست خویش میخوریم
دست تنی بهمت می جوی کج شود	از تیغ تو بهت که سبب میخوریم
پر بهر پیش ازین نماند در عشق	از بیخکس زب با او میخوریم
از وضع ناگوار جهان طبع کلیم	
از لیکه سیر شد غم فرو میخوریم	
در دست و هر کف دست بسیار می کشیم	آینه بند و در هر نفس از آرزوی می کشیم
در آتشیم چو پنبه دفع از طلاست	از طبع ساز کار خود از آرزوی می کشیم
یک ز بهرم درین روزها می کشیم	چون آفتاب دست بد بوی می کشیم
باز اگر هم از غنیمت های بخت رفت	که یوسفم که ناز خدیو از می کشیم
چون گل بسوزم زمین از خون گشته	از دیده در ره تو اگر خار می کشیم
چون سایه آفتاب بر سر آمده	کو بهم چنان که دست زهر گداز می کشیم

خونم وفا بسی جنت میکند	زین بزم جود خجسته بسیار می کشیم
ز انسان مگر دم که ز نایب گلشن خوش	آینه را نقاب بر رخسار می کشیم
رنگ از خجسته عیب کلیم از بنام	دسته یارین دو دیده خونار می کشیم
بر ک دل گاه ناخن گاه شکر می کشیم	سر زمان بر ساز غم مضرب می کشیم
در باس شید را در در حرم زنده	من درین جهان بد نامم که ساور می کشیم
صده مکتوب مار از گشادن دیده	این گره پیو دو بر بال کبوتر می کشیم
جام چون لب نشسته خندان نماند	بادل پرورد حرف کوه کز می کشیم
که گریبان میدرم که می کشیم	جستجوی می کشم خود را بود در می کشیم
می توان گاهی مکتوبی مرا خوانند	من ز ندای داستان سکور می کشیم
نازه بیکر دو دم هر گاه آهی می کشیم	هر نفس کرد دل کشم و این کز می کشیم
خود نمایی سبوه من نیست چون	کل بدامن دارم اما خار بر می کشیم
عاقبت برین روش می کشم خود را کلیم	
من کم از پروانه ام خود را برین بر می کشیم	

جستجوی

بر شکل دولت آبادت باقی باد	داسر دولت که ساقی باشد از کف آید
و از بیست و بی آفت کی برسد به	ما چه بجا صلح ایم ز به خشک آید
قلعه از دولت شاه جهان	باز دست بسته در شیشه بخاوه ایم
خود ساع خانه خویشیم چون شمع	گر نه ایم آراد از قید جهان از ایم
روی بر شستن نیدارد و در پیش	تو کمان هفتند رازه کن که با شتاب
پیش از نیم شاطره حلقه نام کسبت	شیخ بر سیم از برای سوغتی آید ایم
نه بجای گیری مانده در دست	بر سر راه حوادث همچو مور جاده ایم
از غمناش سرخواری کی بجای ایم	با که از افتادگی در پیشین بجای ایم
پرنی پیچیم رسید مراد خود کلیم	
با که غمنا را ادم آورده و سر داده ایم	
بر روی ساختن می ماه عید را در ایم	بهرین بس است در برین عید دیدن ایم
بغیر دیده که پوشیدم از در آید	بقدمت خود جهان نموشیدم
چنین که برک و بر نخل آه پیکانست	بفرق سایه آهت سایه بیدم
بخش از خواب مرگ بر خیزد	کمان سب که ز امداد نجات نیدم

بهر زخفن و چشم زکریه رسیده است	با سگ بی از خویش بیکه خندیم
ز عاقبت نیم این که ترسم آن خاک	کفن برون کند از تن با سخن
بسان شمع کس آواز کرد به ام	با سگ خویش اگر تا صبح خطبیم
کران نمودم بر طبع دوستان	بزود رفتن و در آمدن عیدم
به پیر جام ازان دم که دست داده کلیم	
ز خطا ساغ چون شیش سزیدیم	
غم سنگ و مسک ما و اندازم	عجب منت که در دولی جاندا ام
درین بجز از خلت سنگ طرفی	جامم که چشمی بیلا اندازم
سنگدخ از فتنه همچون سببم	ریش رویی ابر و در پاندا ام
خود صیبت از فکر دنیا که شستن	کوبی که من عقل دنیا اندازم
چادر خم مات پیوسته لغت	در ان کوچ من خانه نهادم
خونم دل از شک طفلان بکنده	ز سر مندی روی حجه اندازم
گله ای در دل لبه ام چو پشته	بجای و کرد دست کبسه اندازم
باینه ز انوی خویش کاهی	سری سگش روی در اندازم

نخواه رسیدن مقصود و دستم	اگر آید در تیر با نذارم
کلیم از سه آرزو ناکند شستم	کجا هم که ریخت دعوی ندانم
بی خلو نگاه و باز لب در لب	صبح چون سوزد با شمع با لاله
میت نفس و نماند از خجالت	حق درست است که چیزی بودم
گر به سید و مادر اقدار ما هم شتاب	در کف ایام کالای تیمار بودم
با دود در دوزخ کرد و دیش که بریم	کردش فلک ما بر جاست از بودم
کلین ایام را ما آشنایان بنسیم	عالم از سر سبز کرد ما همان بودم
یاد کار و دودمان پر دلی با بچم	سر تاراج غناقت و با افتخار بودم
با دود در سربار در بر سرید ما را	چون صراحی کرد ماخ خود با بودم
باز عید آمد فعل کبری بنمایم	از کجا یاری جو او خون گرم بنمایم
بند گویمان کند دیوارند و سراج	منشان آنچه باید رو بجهاد بنمایم
همچو خار با بیخ و کسی کند از دم	با چنین طالع اگر در خاطر جانی بنمایم

خطا دید

خطا دید اکنون از آن لب کام دل	کوت
لبیک بر هم خورده ام سرشته را لم	سکر دهم
بر سر خوان بلاتنها خوردم زرق	چون
نشیند و ساعت کلیم از وضع	من از اند
شام خود شد روزه امید را و ایتم	سنگینم
خاطر جمع از سر رفت نما سنگینم	سنگینم
بیک برش زخم تراقت تراختنا	سنگینم
این نه بخوار است قبض و رخ سنگینم	سنگینم
ز شور عشق چه بسا که فغان بنسیم	چو شمع کشته ازین با جوار با بنسیم
نهال کز شش گل بوفا و لاله دو	درین جمن بچ آینه آشنای بنسیم
دمی که ما که از کار عیش بکنیم	خیال بود بر آن خاک آستان بنسیم
متاع خاندل انجان بیخارفت	که در خانه که بروی شمنان بنسیم
هزار سگ و هی که زدم و کسی نشنید	کدشت آفتاب یک حرف آستان بنسیم
کره بوی جوقا و بار نکشاید	غیبت است بی اول دران بنسیم
کلیم سبزه شاه جهان جو بر سر است	بدرت جیح در دست گلستان بنسیم
حنت از رضوان کنینان در زمینم	بیر خشم در پی برات آدم بنسیم

خوردیم غیر از دامت زینت علی	چند کیرم در دمان انکشت خاتم
هر کار ز فوت مراد می ناله ازین	مرد را ازین معنی در فکر ما نمیشتم
مچو غم در خلوت هر دل مراره	این سبک و جی از ان ارم که میختم
هیچ ماه عید کارم غم خاطر در دست	مازه سازد ان مردم چون محرم
طالع پیر این فانیوسن از دستم	در حریم وصل با این قرب محرم
بیخ اندک شش کو هرگز مراد کن	نقش کم نشسته بهر هیچ در دستم
خانه زاده است آن سیم سخن	گر شوم الاین سند مقدم
لیکه بخید است طبعم از نفاق	نشته تا مقید انم بود هر هم
لاف اهلیت که باور سینه از من کلیم	
اهل چین باشم که از اهل عالم شیم	
نه بید و نیست که جاک که سازا	حصاری شد مرا تا بهر چه خود کرد
به بند و هر چون تنیم ولی از جوهر ذرات	کشایش در قدم دارم بهر جا
ز اهل عقل جز با دور بر اینک	شدم دیوانه و با جوهرش انکشت کرد
ز شیر و خمر ز ما بیدم طفل عاد	بجگم دایه شرب سخن توبه کرد

چرا از خضر نام رو بقصد کربلی نام	که من با دیده پوشیده و دیده چشم
ز اسب شکستن بر جام اورا کهدا	که باز از زهد و تقوی توبه از دست
ندارد قبله اسلام با بر جاتری	عام عمر چون حبت یکبار بر کرد
کلمه از پر نور و شنیده شونده کم گشتم	
دل آینه را هر چند با هم بودم	
از در محرومی استه اوست که در دم	آرزو را تا قام ازین غصه کرده ام
کیست تا ما را بدست کم تو اندر گرفت	بر سر سجایا پیش خم خجسته که در دم
این بان بی بود از سانی شکسته جام	ز آنکه در سخنانها بی فروخته که در دم
نقد جان از ساقی و رخ سرا از دست	در حیات خویشین بر این قسرت که در دم
گر چه رخصت بود مستان که گشت	بار تا این چند در کار نظر که در دم
در رو سنگ است از چمن خاک گشتم	سر کرانی را با این سینه که در دم
خاکری نقش با قلعه سیکر در نا	در فن خود کرد چه بقدریم شهرت که در دم
تحت بیدار است شاید قیومی پیدا	خون خود را وقف بر خاک نکند که در دم
پیش پادشاه در کار نامی آید چون	لیکه بر سر و قد او شوق حیرت که در دم

بر خجسته با پای سبب ایم کلیم	کر چه صلح کل بهفت دو دو کت کلیم
باین رخ ماه که در صفا بقصد کنیم	بهان سهیم که تسخیر آفتاب کنیم
بگریه سحری سعی پیش ازین چنین	چه لایقست که در شیر صبح آب کنیم
شود بصیر بدل غرور چون کمال	که شد از آنکه توانیم اصطراب کنیم
اشور ناله بود جمله بیداری است	نیکد از دکاین طعل را بجا کنیم
سغینه برود این سعی خدای عجب است	چو عزمیکند و ما چو استیاب کنیم
هوای خانه ناموس نیست و لکرا	خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم
که ام سوخته جار است تاب آتش	بآه سرد دلی را که کباب کنیم
همین عشق ز خاک وجود میسازیم	کلی که غازه رخسار آفتاب کنیم
بود کلیم که باز از نشان دند آنها	برای بوسه لبی چو آفتاب کنیم
جان کا دم چو حق سخن ادا کنیم	که نقد جان همه سخن ابا کنیم
ما عالی در اسرار حق کجاست	کو در کجا که خلوت راحت کنیم

چند آنکه

چند آنکه جای در دل آتش کند بسند	خواهم که جان خاطر آن بوی خاک کنیم
که شکی عجب بیانم گرفته است	دلدار در کنارم و رو بر خاک کنیم
از گریه دیده رفته ز دست پست	غیر از غبار خاطر تا نوتنا کنیم
یک بزم را بجوی سخن سبب کنیم	چون شیشه هر جا که ز حرف کنیم
سامان خرفشانی روز ششم	دیگر با شک شام چو شمع الکفای کنیم
داروی باس نام در وی است	زین یک دو اینها بر من ادا کنیم
تن او در لباس قناعت بزم	همچون قرابه پسته من از بوی کنیم
تنبه سخنان سخن میتوان کلیم	که از دمای خانه با نهار ما کنیم
کر چه صفت در سخن من سخن است	
حیف آمدم که زهر در آب قنای کنیم	
آوردم از موقلم چون شرح ضعف کنیم	وز زجان تخی نویسم خلد از این کنیم
کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزها	در دم آخر عجب که خانه روشن کنیم
کی بود که در ایام و آله دارم چنین	از گریه بیان مست بردارم دران کنیم
جاده چون اونس می پویند نام	من کجا بود ای جان دارم که فکر کنیم

صورت قلاب باقی کبر و آرزوهای	شبیستین زاهد را چو در روزگرم
قطره از اسکت خوین بجانم بر سر	انتخاب خار خوش قدی چو در گنجم
ببلبل از ناله در کلزار کردن نیست	بجوئی لب بر لبش کند ارم و بزم
دل خنجر وار نبود و بر می کشی بی	در چراغ خود نهی نیست که دروغ
چون کنم اظهار نیست تا که خواران	خویش از حق نفس از چاک بر آید

نه ترا دارم حرم نه لایق تجا بدم	در خواب باد و نیند خدی و پیرایم
فرقم از سر کوب بخت نفس خانی	کز کار افتاد و دستم بخت خاتم
بس که زگر بزمیدم جامم خوشتر	باورم ناید که بر خواهد شدن بچایم
قهر تا ماینو ایاز احمات میکند	سایه پستیبان بوارت در ویرایم
با کارمان ساز کاری ما دارا غایت	چون بزنجیر خون میازم اردو ایام
من تا ششم رونق عشق محبت میداد	تیشه فرما دم و مال پر پر دانه ام

شعله بر سنجید از دم بجای بود کلیم
 میند که از دید بیضا سازی شایم

طلوع وارون آن کشته ز کبان	گر چه بقدر عزم خود را بر خیزان
موری از تاب که ما را تو اند صید کرد	چشم همت که چه از ملک سیمان
دید که سیراب شد دل شکسته و ناله	خانه و بران کرده تا این کبان
دانه ام تعلق نزع کستی نداشت	با ما مید چه یارب دل در آستان
خاطر اشقه ما هست عیب روی کا	بر سر ایام دستار ز پستان
ما و دل در این چرخ چون تو فصل	روز اول با سگسخت عهد و پیمان
از گشته کشتی ما ناکهی باو آورد	رشته های موج بر آتش فغان
در حصار آسمان غم نخواهد راه کرد	رضنهای سیندر را کیم ز پستان

خار زگر از چشم کم بسین بود کلیم
 چادر موسم انگش نخل شهیدان

بمیدر نخواهم شد اگر پاک نهادم	خوارم سوزد و خوشبخت ترا دم
از نسیم از نت نشان نام بجا	در زرد شب روز جهان نفس ز نام
خوش من بازار رو این چه	چون بقدر غا در جرم کعبه کسادم
از دامن صحای خون در شایم	کراسکت باجم دهد و آه با دم

بقدر تر از غم بدل ما تمام	هر چند که نایاب تر از خاطر ما دم
از دست من آرزو چه خواهی شد	چون شاد برفت همه آفت تمام
در کتب عشق است کتابم در دل	روشن نشود چو بخار غم نمودم
یک نقد وصل است حق کز او	نایاب نشد غم من بر باد نمودم
در سینه کلیم این همه نامم که گفتم	از کار دل خود کرده غم کشادم

آستین که بردا کجی بالا نبرم	سیلی سیلاب رخسار در باکم
بیتیم بیکار شغلی تیر اسم پر خویش	دست اگر بردارم از سر تیر پرانم
کی هوای کوشه غولت ز سر برودم	من که طعن در بدر کردی غم فغانم
در خط ناماری از کس غم استم سحر	بر صفت شکران غم ز تو نهادم
دست بر سر منم از حضرت زمانم	من که پشت با بسامان دود نهادم
در کنار تربت مانند لعلش جاوید	شیشه می اگر از نستی بخار نهادم

غم بخیر و ساغوم از شکی طالع کلیم
چون جبابه کار خود را بد بر باکم

تاتم در دم و روی دوامی منم	بچشم خواهش در تو نیامی منم
برای بدست از بس نگاه ضبط کنم	دمی که راه روم پیش نامی منم
اگر زده جرت بخار چشم منم	ز عشق های نهانی چاهانی منم
بر غم اگر چه بی کار تنگ سکیز	خوشم به بخیه که روی دوامی منم
بیان شکر بیکانه قافله او	بخونکاد در کاشستانی منم
برون نیروم از خانه بیخه آینه	اگر بدیدم آینه دوامی منم
بجز کدورت از افلاک هیچ حال	بغیر کرد درین آسمانی منم
دلم بدست تو دستم بسز نامم	فغان که دست دل خودی می منم

کلیم که همه من چون جبابه و شوم
بچشم در ص در آب بقانی منم

روز و شب از بس که جوان بکارم	سوی تیرم بر آید عاقبت دودم
چون نباشد نبره کلکون سحر باکم	کم ز ابر دیده خون بر پاشان دودم
فروقت عشرت کف هم به حال که	کرید تا بس که دهم بر بخت دودم
کل بر تیر تا نیفتانی نخوانی دمن	شمع جان باشد در یک پر دودم

محو در پیش بار موی خاکی کنیم	زود نتوان خوار شد عمری خاوری
ریختن خون بکف خاری با سوزن کنیم	بروز دل می شستیم باز در ناسیم
ساحدم از زربار استین درون	چون بگویم دست راست را زدیم
شخه را بر من کرمی محبت دادند	شسته در بارم نباشد که چه بماند
دور من چون برسد ساقی دوا	می بیا آن چشم شستیم
حلقه در گوش خب آنکه دکان	کز نگاهش نه در چشم نماند
برسد سی بر جدی کز نشاسم ترا	جام بر شارغوا غلخت نهادیم
سنگ در دیوار از شوی طفلان	شهر و بران نشود خود را بچویم
ناخدا ای کشتی می میوانم کنیم	برو بارم همچو کشتی که در بنام
باده که نامیج سان فصل از همه	چون جاساز فون دست از من
خاری کل دود بی آتش بر من	خواه کلشن خواه کلشن بر کجا ما کنیم
پای سیرم نبت اما سیرم	میوانم خانه را بر خوشتر می کنیم

انگیزه

انگیزیم ز خون بر گاه سوز	چون شود بدست همان این می کنیم
صورت بیاز خواب عافیت پیدا شد	عیش را از ناله ناکی تنخ بر روی کنیم
من که کاغذ از قلم شناسم از آن	برود قاصد چه بنویسم در حرف
از سیم کرم در کله تان روزگار	این نسه کز نوکلی بند قبا می وایم
خاک بیزی می کنیم از دور چون ترا	دست پایی را که کم کردم کردید
بام از بند نقیب کربون می کنیم	
دست که لبرم بدست سیر شتر می کنیم	
خاک شنی است سلیمانیم	دست بودا فرستایم
دست چهل سال کردی پوشش	کونند شد جابه عیبه یا نیم
چو شس سر شکم مقام دواع	جمجمه سه کرم پریشایم
مطهر کرد شکم مسجی جام	آینه صورت چه برانیم
نخنه گرفت نظام جبن	از نسق میر و س ما نیم
خاک تو افغ ز ازل بخت	دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از هر سو تو تمام	قبله بختیده سلیمانیم

نخت استنش من کنجینه
در دهن ز زوده جوان من
بجو صدف باعث برانیم
منبت خراکت پشیمانم

من رسوا و نخم ایچ کلیم
نه بدانی و نه کاشانیم

تا نقره سودت پیرایه پشیم
صورت از دیوار پنجاه کسک
آتش نا کامی دوران نمیشود
بوجم دوری حاجت سی بر سره حاجت
باده آب خروماری میشود در تنم
سازنی اشکم و کبر نوانم خاست
سیکنم بی تابی نودرتا جان بشیر
کس نینداند که چون بر دانه ما
عشق مصیورت ندارد ما توان در
عزت دیوانها در شهر کشید کلیم
سکندارم بار آه اندم که بی پشیم
با چنین دیوانی هم جا که پیدا
بیشتر دل سرد از اوضاع دنیا
نیشم بجان مان هر چند بجا شوم
وقت بشمارم آتش سجا پشیم
کز آتش باجم از ایام رسوا شوم
رو بر رو هر که بان آینه بشمارم
شع خستی هر جا از وقت سدا شوم
قطره ام چون کز زور آورد دریا
چند روزی میروم همچون

اسک ز زبان لغت چون سکنیم
طالعی ارم که می افتد که در کار
ابروی خم کشیده چشم و انیم
طاعت شوریدگان اقلید حاجی
با چنین نخت زبون نارو کارم
انچه من بدم ز دشمن هم جدایی
جانم وارون طالع سکیم از کلیم

کاسه همچون جام لاله بر خون سکنیم
سر چو تار سجده زهر جاکه بیرون سکنیم
من ایضا بقیس حق منقون سکنیم
رو بوقت اشک زری سوجی
کوشش فرخ دور با ضعف سکنیم
میخند در دل کز از با خار بر دنیا
نخت را از دست و الا در کون سکنیم

در جت و جوی صلت آن برده
بکت بای در خرابات پای کز سجده
تا سینه جاکه کردم ناخن تمام
در کفشی که خارش کز فرت کل
تا آشنای بی هم بیکانه ام خالم
کز فرق همچو شانه بکشد خایم
یکدست من ساقی کفایت و عیال
اکنون بقیه دل زمانه چون
خاکم بیره که دایم چون آب کم بنیام
سستی از طبیبان از در دین دایم

اسک ز زبان

از تاز و کلین خود پیوند ما بریدم	با بچکس سازم کوی که خار بایم
پروانه اسیرم در زخم آغوش	در شمع ریحانی میباید از بر آیم
باشد غایتش من نهان در آرزوی	مسکو که بسند و تخم شمشیر جلی بایم
از بس کلیم زخم در زیر باجخت	
بر دوستان گرانم که سا بایم	
از هر طرف که تازد ما صید بر آیم	یکسو شدن اینم خاک چهار بایم
هر چند ابر رحمت روی کسی نیند	بهر شتاخت ما از او که در آیم
در او ای که خورش از تابش کنی	براب جوی آسیم سایش آیم
آن کی که مست از بیم نه جام دیدم	ماند شمع سرخوش آن چشم آیم
احوال ما در کون از خرد و مستی	کاهی چو غم شایم که شمع بچکیم
کرد از دل ز بسید و ناکلی بچکیم	در چشم ما شغافیم نه خاک ز بچکیم
از دستهای لابی کی ندایم	برق ستم زهر سو سر زنگی ام
بی بر کی بخرد کس اسب ساز	مادان در انا هم هر چند بر ک گایم
ما را کلیم حیدر ان دست کی بچکیم	بر خون خویش دایم سیدی کوایم

سیر ویم از خود بیاد در انجمن نشین	ذوق تنهایی کرداری بیایمان
سرکشی ما که کردی ام و بایمان	شعله سان از هر جز خواستی بچکیم
طرز وضع اهل دنیا سر بسزما	کرد واقف خواهی از انام بچکیم
کرد بالای تو ساقی جلوه مستمان	که در آغوش من که بهلوی بچکیم
ای کلیم از جنت و جوی کیمانی صلوات	
کز با خواهی نشین در دلمان	
بیج کاری بر نی آید ز دست کن	در نه جلگی نیست امان با چکیم
طنینم با عاریتهای جهان بسنده	کرد ز رویم کرد افشانی بر زرد کن
بسکه خوشندم ز کفر کاشین	نعت الوان بود عنهای بچکیم
تیره روزانیم ما را اخر طالع	از سگت زلف زینان خیره بچکیم
با همه کم فطرتی دارم ز کت کوشه	در نیاید بچکد دنیا بچکیم
کام دنیا بصیت کرنا کاشین	آخر این تک خاک و زرقه بچکیم
نیش خود را که می آید بچکیم	
کس بچکیم من نی آید بچکیم	

سفر بکویت تا نزدیکی استانبول	بسیار مهم در زمزم باید از میان رفتن
نقاب خنجر بکشد و می مسوق	عجب که زنده رود اکنون اندر آن صفت
ز جوشن گل مجید استانبول می طلوع	که در فصل چنین بسیار مریزین کلمت
نه تاراج خوانی بود و نه آسب	بخار او را کی باعث چه بود از آسب
دل جان صبر و طاقت جمیده چنانند	ره خو خوار جوان ترانی کاروان رفتن
تو خود رضی حکیم اما کران شرکان برشته	
آرا کلف بر نشن کند کی میتوان رفتن	
هر دم شو سوار بفرم شکار	آتش زین بخانه زین شمشادگان
کو تا که گشت از همه جا رفته	از بسکه روزگار کرد زود بکار
پزوده گشته کفن صبیح خفا	یک درو که خنده زنده بر بهار
شده سینه چاک و سوزن مرگ	چون گشته مرگت نیاید بکار
صحرا کنون خوش است که از فیض کربام	رو دیده سبزه چون شده ابدان
ز خاک که در آینه کرد در فیض نهم	از بس که گذشت دل بر جان
آینه است جام و دو حیران خوشین	ساعت از آن کف نتهی سیکار

ختم کرد بر سالها بظلمتون شسته	دور از لبست نکرد علاج خاتم
گرفت بسکه بر تجم از سوز دل کلیم	شمع از دوسه که نماند در
نه همین میرد آن بولکل خندان	یکسکه خار درین بادیه دانان
با من آن زرش او الهی بوجوب و کن	روز و شب با من مویست که زین
قرمی ریخته باله به پناه که روم	تا یکی سر کشی ای سهر و خندان
بشکلم نجوشی به تبسم به نگاه	میتوان برده بشود دل اسان
منت بر زمین از هر که خالم بر	ترسم آلوده شود دامن حصان
گر چه سووم ولی آن چه صلح را هم دارم	که بچشم بود از عکس سلمان
اسکت بهیوده مرز بر ایند از دید کلیم	کرد غم را نتوان شست بطوفان
مکون صاحب که بتوان از رخ جانان	بسی شکل بود بر روی صانعان
به آرزوی شست ساری بر ما پیدا	که هر که داشت و باز نشنید سینه
منی در کس نیاید که گاهی که بچین	میان بکشودت باشد چون ناله

بسی خوشتر برگزیده‌ی شکستنی ز روی سهر بر هم نغفند دیده‌ی ره فیض ازل محرم ندارد خصم کو سخن خنبد جایت جاودانی اهل عام عشره اگر بال صاحبی بسین	چنین باید علی از روی محرم نظر که از گوشش نیار و کس در آب گذ بعین باشد کلیم از شاعرها طرف سکنه رسدی بسی که نامش در جهان دو صبح عرا تو آشتی اگر بر بگذر بسین
ای صبا برین دل صد جا بگفت بچین که گذری تا از من بشین زاد را هم همه چون دیده‌ی تا دل آلبها و اشود از بر رخسار کار اخبار چو از نور رسد هدف ناوک او باش که شکی تا کی ای سخت بر چاک ز چشم بخت خون اگر نیست و لا آهن بجان	شاه خنده بان لطف پریشان برسان نغمه تازه برغان خوش طمان برسان بیرسد ابروی شوره پستان برسان خضر است شود خود را بخیلان برسان بهر نام بکنی تا سر سرکان برسان آفتی داری در سینه‌ی نیشکان برسان کیشب جو را تیر نیایان برسان مدد او شکست این دیده کرمان برسان

نوبهارت کلیم انهدا فیه در سبب تو هم آخر گل آستی بگر میان سان	بسیه ناوک غم تا کی روان کرد ولا بگلش حسن معاشن سبب قصه سراج اگر کشکلت سبب خدا ای است ذریب بر آب سبب ترا چنین که سر در برگ بد گامی سکنت بل در عسر کاه ترا چنین که هست خود کرده ایم ترا زمانه را تو بگو که یک سبب از دل جغای خار نه از هر گل کشیده کلیم
چو ذوق رود در از ایند نشان کرد بقدر پاینده پرواز آستان کرد بجاست شکر شکایت آسمان کرد مکو بهر هیچ قناعت نمیتوان کرد چرا نه اری پروای استخوان کرد ز جان نهفتن در پنهان لب نشان کرد نشان کعبه بود پست بر جهان کرد بند و جمل خوشان منزهان کرد رسانه مشق منزل نزهت خان کرد	شب سجد سجده در میخانه کرد صراحی کر چنین هسته خواهد کرد

کردن

کردن

ز ماه عید بی بروی ساقی کاریش	بیکد باغی که نتوان کارش کرد
ستم باشد کشیدن جام می ران	بیکدم بچین آینه را بی صفا کردن
نیایی مستحق ازین محمودی ساقی	ز کوه فطری مطلق کران بد جدا کردن
خار باد و در چشم بگردست	بی ساقی که وقت شام باید زود
بر ایلی مرگان او میسوزد درخت	ز چنانست جدا ناکستن بر روز قضا
کرد از ما برود در سینه روزی	چار لغت بجد دارد دست کار
چنان که هرزه نماند و داندن	ز هر جسمی نمی آید نگاه آستان کردن
کجا بر بی بصیرت از سد این کل	غاطون می تواند خسته خمر آونیا
خزونی ز بایه بود بکس بی	حکایت هرگز نخواهد پیشگر ابو یار
درین دریای بی ساحل کلیم ازین صحنه	
ز کار افتاد اینجا بزودی سوغ از شکار کردن	
کنند عهد محبت می از جوانی	آری همیشه باشد برق آستان
در روز باید ساختن و خوردن	یعنی بود برابر با قطرهای باران
افتخند و اندر بر استان	همچون جایت سستار در روی

در کوه

در کشور گهستان گلشن اگر چه است	از گل که قند کاسه باشد کدای بار
بیدار و پاک لطیف بردل کران	بر سینه می توان خورد تیر خجایی
در گهستان کشید هر روز کاسه	چشم از جمال ساقی گوش از صدای
میخانه آستانش کل شد زنده	از نسیم که هست باراد رسر جوانی
سازم با حیوان کاهی که می باشد	در خشکسال باشد بنیم بجایی
ساقی بی پرستان دارد کلیم دایم	
احسان بی تقاضا همچون عطای باران	
که از آرزو جان بد بران ناکسان	کی از هر رشته آن سینه کل می توان
بزدور غم عشق اضطرابی از زود	که مندم را باشد ذمتی استخوان
بر دوزار عهد لبم شام چون دانه	در آن کو صدف من نیست خواب
علاج اضطراب دل نمی آید زین	با فنون می توانم لرزه زدن جوان
همیشه پیش من عجز کار اوست	ز کلچین زردن می آید از باغستان
دکان کفتر و شمشاد رونق می آید	بخود نتوان کل دماغ خونزاد
چو سس این ناله را از بطلونی	بنیاستی را اول خویش را بر کاروان

بنام ترک چیت ما که ز کس بیخواب	بجز ز اسیران اینچنین با در میان
کلیم از یک الف خورشید شرح	سخن که تا کجای ز حرفی در استان

بیمار بودین دل که در تنگ از ناز	نهادم سر کف من هم که تسلیم نیاز
غم جانسوز عاشق از تنگ فاس	ز خویش آتش بر آوردم کل انقبای
کیاه و برق اباهم چه آید ز کس که دم	بمن آنچه خوشان خوار است این
با پرده باید که در آتش و نعل که دم	انا الحق کف از منصور لاف این
باین بی برک و سامانی چو دولا	سر پا زاری اشکم چه سامان
نهال حسرت تا هم بهاری میکند آخر	نمود از استخوان منم کل سوز
سبا در کشد جایی که تو آتش باز آری	گذشت از کسور دلهما چه در کان
چو سود از اشک ریزی ز آری	داری او چندانی و ضوی نیاز
کلیم از بند اگر در استان سخن	داری حاجت بکش که بخت نیاز

اگر مردی نعلین خاکی در پای	قدم از سر کن سودای منزل از پای
----------------------------	--------------------------------

ز جغنون کم نرود سیاه در هم خود	بود شی کسایی خیال لغت سکن
نه مرد صد بد عشقی ز سر صد هوس	هوای سرد در یاداری از سال
بجز بی توانی ساخت کار شوخا	تسیر را بگوشی تک در کار دلهما
طریق ندکی دوستان نگر پیران	ترا هر گاه میکونید با دشمن این
بهشتی خرد آل گاه در عالم نیاید	هوای جنت ارداری بطبع این
دلا که بر رقیعی در ره غولت نیاید	تسکونم که تنها باش همراهی بغیا
بود کفر طریقت در پی کم در کس	اگر داری دماغ حشو آرام پیدا
مشو چون خجسته کل خود کعبان چو در	کرت نقد سر سگی مست در دامان
اگر سودا بلند افتاد زین تهر چو	کلیم از بهر خود در وطن با چو

تا چند هم سوفا خندان	دلشک رو کشا ده چو در با کار
کر از نسوق دست ام ال با چه	عقد که در قیمت کی افتاد کستن
بیماری غم او آن تا توانی آرد	کر ضعف کسین یار در پهنه را
از سیل گریه آفرود که در دست	آورد و سیاهی اشک با شستن

جست

در گوشه امین در بند از پر کوشید	دوست صحبت خلق با نذر آسمان
کفتی که این کت و دو کی میرسی	روزی که ز بر پیش روی شود نشستن
در ملک خاکساری است اهل دل	در صدر هر چه کم شد در استانه
دینا خیال خواست بر خرابی دانا	آسایشی ندارد بهتر چشم بستن

باشد کلیم اگر چه شیشه دل شگفت
چون تو به تابش در درین کشتن

بزرگوار نشسته شد کار سخن	شب ندارد در روز بازار سخن
بار سایه بیای اند از همه	از بلند بیهای دیوار سخن
عشش کرسی می نهد در زیر پای	تا کلی چه نهند ز گلزار سخن
منکر هر ندهد بوب و ملک است	بر نمی جنبید و بانکار سخن
بهر بازوی هنر نمونشته اند	بسیار تقویدی چو طومار سخن
چون قلم از خویش بر بارز	سر بسی خواهد و کار سخن

خون بجز حسیه تم در ایام کلیم
گر چه با این قدر وقت در سخن

غیر ارانی که مضمون بسینه	کس نمی بسیم خود بار سخن
بزرگ حاج جلال الدین بس است	از سخن سبحان طلبکار سخن
راستی طلبش است است	کج محضم بر فوق دست سخن

بجایم از سر ملک و زار ز فشان	بر اوج قدر دایم کار فیض آسمانی
بزرگوار بقدر کار دانی کار می افتد	دل بیدار در ارمی مکتب را پنهانی
رضای خلق خالی چون غمان	سوار تو سبب تو فو تا شن کار دانی
ز بسا عقیقه تنه بر اخلاص می	فلک را هم صلابت چون چهار اسفندی
بفرض لطف شاهنشاه بهار عالم اندوزی	جهان از آرزو رو چون زرشا چندی
بر اوج رفعتی هر گاه اختر ز در کندی	دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی
رسوم مردی بوی سنگی دیگر چو گویم	بشکر تو بشاننده بدو بر آن سخن
طلای ماسیه تا بسیم ماس	چو روی خود فروشی نباشتا خنده
زبان غیر خواجهی خیر ازین حرفی گویم	دل از خود در دو عالم شادمانی
سخن اصحابی اهل سخن آه و آه	کلیم از پشت کرمی بعد ازین آسینانی

فلک جام مرادم کی دهر گرا بد از دستش	برو چانه دغ حصار دست من بر کن
غم افشای رازم میت در برش که سینه	ز بس دل بستگی نایز برزم او سخن
کلی را باش میل که نقاب از رخ چو بخشد	کند از سرم اول باغبار از چشمش
بفر خاتم لعل لب هر گاه می افتم	نمی آرم بیان خاتم آتش از دهنش
<p>منه اندم کلیم از حضرت روی که بود است</p> <p>که میشد بهای اشک شمع از این</p>	
نعل شناسم و نه باغ و بوستان	که دیده در کنش بر این آستان
ز خضر کرم بر خاک ریزم احیاست	بزند کی شده ام بکمره کران
درین بار چو گل از سفر تو هم باز است	بهرین صدم میکند این چشم خوفشان
کمان برند که من با تو نیز مفرم	چنین که سبب دم از خوشی بر زمان
طفلی که پس از اینسان بجایند	چه قدر دارد جیلان مانده از چنان
بکاست دوست آن که در آن کوه کوه	بغیر نام تو نمک شده بر زبان
همه دقت به شبهای تیره روزی	چو شمع سوخته شد منزه استخوان
بجام و ساغر ما قطره نمی افتد	اگر شای بار در آسمان

کس نیست که در درون صبا پیر	از تو جاک ای ست بیانی و این
بیتو ضعف قوی وارد که مانده جاب	باز می افتم اگر بردارم از جاب
شب قیامی صبر دلهما جاک شد	همچو شمع خلوت فانوس سخن پیر
از زکوه سببستان باز زلفی زبانه	پاره زین امید میسازند کلهما
در جهان با کرم در کرم خونهای	با همه نیت سنجید را اعضا پیر
نیت تار و پود راحت لب اس	یکجیک از نمودیم از لطف پیر
سخت جان من که از بیلوی اندوخته	کار جوشن میکند بر پیکر پیر
خود عیبانی از دست سون	قاتم هر که نخواهد راست پیر
جاده پوشاندن تمایز اسلما	دقت زر را بپوشانم زین پیر
<p>کلاه عیان از جنون چو شمع میگردم</p> <p>کاه چون فانوس می آید بر آب پیر</p>	
نشد نخل آه از سینه روی من	نگردد این سه و هر که ز سر زوار
درین محنته چون ناله اگر پیر	بفرقت تنگ اگر بار دنیای از طبع

نوبت زلف جبهه در کفیم
بجز روشن چون حلقه کمان

اگر کشنده دل باشد ماحی دل
چون سحر میکند بهره نهار کاکوس
حساب روی انازم که پیوسته در
صفهای طاعت پیش و پس استاده
جانانجا داری خوار است بی ارادت
چون طفل بدختری چنین نشسته در راه
از بیغ بی زهار تو یار که این پیش
بر سینه من زخمهای کشته در سینه
شد حسک اعجاب کویار بادان
شاید دلم آبی خورد از آهن کمان تو
زنجیر اگر چه بر حشمت بر ننگ
از بس که گشته ام در گوشه زندان تو
بر کبریا که کلامم آتش و آرزو
هر قطره که گوهر میشود در دیده که تو

غنچه کی محبت خونین دلان تو
رفته فرو بخشش بگردان تو
از بهر گشتن دو جهان آن که است
شیشه احتیاج ندارد دیوان تو
هر جا که رفتن ثابت در ابرو
بیش از دو خانه که چه ندارد دکان تو
بد نام میو فایم از بس که میکنم
با سبیل استک خود سفا از آستان تو

بد نام خواندم هر کس بجان
نامی که کند زو بلفظ بر زبان تو

باری دست بر بس کن منع ما که
سکنت جای بوسه بکنج دهان تو
بر رخ این هلال باشد که در حشمت
آویخته بطلاق طبعندی کمان تو
می راننده خوردم دستش نهان
رسوای عالم ز نگاه نهان تو

از نالدا که کلمه چه حاصل که چون بس
فریاد رس بهم ز سانه فغان تو

صبح کرد و غنچه پیش ناگوش تو
کز سر طاق کفشت آب که گوش تو
که چه ز بکلیمن حسن کم سخن افتاد
بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
بسکه ز سگ که تا بخورد و طرد است
چون بمیان رسد بگذرد از گوش تو

اینی از خلق بردان تره جنگجو
باشد از دور هر اسب زلف ز گوش تو
خند و بد ریازند استکان امان
ناز بسبیل کینه زلف در آستان تو
کینه من بس چرا هیچ زیادت نیست
گشته اگر نام از ننگ خزان تو

موعظهارا کلمه باشد اگر این اثر
خوبه بخت فریت در صد گوش تو

زخمت اول مار است	بود چون ساقی نیاشته
سزاوار جناب بچکست	بر ایت خار قدر پاشته
ز دست پاوه ساقی تو میاست	پراز می کن اگر میاشته
شکت توبه فیروز می و سخت	کز دست لشکر غمناشته
شکسته خاطر کیسوی دلام	تخی چون نامه سر پاشته
دل زارم بیان توبه پی	زنت از دست مردم ناسته
سراج مسته یان از ناکن	چو قدر سه واران بالا
خازم را درستی نیت بر چند	ز بار سجده هفت اعضا
کلیم اصلاح دل تا خند کوباش	
درست از دیگران از ناسته	
ز اشفتگی عالم ربط از سخن رسیده	از هم قاده حرف چون نامه در
در وادی محبت شاید رسد بیا	رفت تا چشم خار چایا
سامان در با بی لطفت و مهر بیا	نه چشم نیم است و نه از روی
سر نیز باد بارستان عشق کافیا	غلطه دست بر کل مرغ بخون

قدرت چو نیت مردن از کز خوشتر	صد بار سه بریده بهتر ز پرده
مطالع مضحک در دود لیت تارا	در پیش هر که کفنی شنیده شنیده
در چنین طره اواز حال ل چه بر	یک سینه زخم دارد چون شانه سیده
کرد در حرف سردی چه صد کنگنه	آشوبه از نیسی در پای آریده
شد عمر تا که طرف بکت جایی	آری گمان علاج ماندت ناسته
بیدار اگر کرد و نخت کلیم شاید	
زیرا که کام دل را دایم بخوابد	
قربان آن ناکوشن آن برن کز نوا	با هم چه خوش نمایند آن صبح
با هم و گفته دلبری لکیر از دود عالم	سر چون جرس کشیده از زبانه
چون کار رفت از وقت کبر و سپهر	در باغی مردد بکنند و کناره
روز از برم چو رفتی شاید غم آ	اینست اگر کسی را عمری بود و دود
روشنه لان از نه دست کفر	بر شعله سهل باشد مجور شی
این نشا که بخند بکشد از دود عالم	در کیش می گشان صبرت کندی
از کعبین بخشش در نزدی کردی	چون مطلبی نداری بر کرد کت

با چرخ سر فرازی نهوان پیشین	جایی که سقف بستن توان شد آن
همچون کلیم دیگر یک ناستخنی کو	آگاه دست غفلت پشغل و همچو
هیچت خط از دیده که بریان رسیده	چون شمع رشک بگریبان رسیده
از نسک جهانی سه با پوشش	نوبت بزرگ بریشان رسیده
تا آتش شوقی نبود خوش نهوان	بی شعله مرشح با مان رسیده
از کوهی خلعت آسایش گیتی است	گر ز آنکه مرا پای به امان رسیده
تا خشک بود کم نشود سبکی	شب پیشه از شمع بیابان رسیده
دل از خبری نیست که در دیده چه	دیوانه بهنگامه طفلان رسیده
از طالع دون بود کلیم آنچه رسیده	بنسکام نسک کاری در آن رسیده
کمان ز کبر و تازیانه ز رفان فرقه	دعا از نیکد که با سمان رسیده
دندان ننگ نوکاهی چشم آبی	که کجاست که یکبار در میان رسیده
دل شکفته غامت در جهان	کلیت چه نش از نیا و باغبان رسیده

چگونه نیل ز بخر موج رسیده شود	گویی بند که ما در کف غمان رسیده
همه بقدر ادب بهره می برد ز دود	نراج فهم رسند باستان رسیده
بهار رفت و کلهی در چمن نشکیند	صبا بسجده و آن است خاک رسیده
ندیکه پروی خلق که می آورد	نیر ویم برای که کاروان رسیده
کلیم لاف بان آوری مرغ چندین	
که شمع آخرا زین بزم بی زبان رسیده	
تاکی خورم غم دل با نیم جان رسیده	دست شکسته ندیم بر گردن رسیده
جمیعت حواسم ناید بحال اول	گم گشته دانه خند از سجده رسیده
یکه گشته کرده دوران کلماهی	وز آن زده که بیان در رسیده
اعل جهان نهانان بزرگ است	کرد نفاق لها بر چه باشد رسیده
مشکل تن بر آید جان حلالی	چسبیده بر غلافیت شیر رسیده
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطر را	بیارشته از غم بر نیز از رسیده
درد اسکا چه عشق جانگاست	مخ پریده از دام تر رسیده
از دست هر چه زد کم کرد و بار	و ای اقیقت هر کس کم کرد رسیده

کلیت

استگت کلیم کنداشت در ناچایا	هر که میفرستی تنو بهای شسته
غور خورش از بس با آسیران کرگان	زره برشته تیرش از سخنم کز نشان
بعاش و شمنت آساند هر که گزیند	ز کارهای روزی عندلیبی آسبان
بر آن لب خال سگین فغان از کز	ز کار خوش خیر را که خوش کرده نشان
کلی از ناوک آه سیه روزان خیزد	که ترکان تو پشت طاق تا امکان
نیدانم چرا هر دم بخوش شسته ز کرده	صراحی درین سینه اگر صد بار جان
اگر چه دیده ام خود می بود در حوش جان	ز بیانی بهر سو باز قاصد ناروان
نه استگت از دیده سود می دید و نه نظر	درین ریاضی من بر کس سازد شذ بان
دینم که از هجوم بوسه جوانان کرده	که خود را چراز دیده مردم نهان کرده
کلیم از دست بیدار تو تا کی بر فغان	ز باقی ترا که وصف در حشا جهان
دل از غم پیش و کم تقدیر گشته	وز نیک بد عالم دلگیر گشته
پرواز وطن شیوه مال و برین	عمرم بغیر بی چو پسته گشته

چون ز کمری در کف شورید لی ما	سر رشته هر کار ز تیر گشته
از روز بافتن فایز بس سگاست	ترکی که ز ماد دست بشسته گشته
در راه طلب همسایین هر دو بلند	آهم ز اثر اشک ز ناثر گشته
راه دل جان غمشه را و زدیجا	یکت ناوک کاری زود و بجز گشته
خارم بکار گاشته دلخ سپینه	در دل جو کل لاله کشته گشته
در کوچی سنمون کلنه بایز شانت	کامی دوسه از خانه ز بخر گشته
یکبار کلیم از لب زمان تو دل کند	
طفل هوشش بن بنگره بشسته گشته	
کی صاحب تن جهان کام گفته	عار آید شش رحمت از ایام گفته
هر چه کرد دل باخت بر آشن از بان	جان داده ولی در غرض آرام گفته
مشوق در آغوش بود طالع ما	انار بشش بر سینه چغام گفته
آگاه شود دل که بود کام جهان	چون نازد بهر چه ز ایام گفته
بآئیره در زمان تو انیم سرود	مارا که دل از غم می جام گفته
صد سگر که دیدیم بر پیشانی از خنجر	دلف تو دل جمع ز ما و ام گفته

زلفش بره بپوشش خرد و کشیده	چشم از دو طرف گوشه آن ام گرفته
دوران نبرد او و خود را بیدار	نوکیسه حق خویش با برام گرفته
زلفش است کلیم از حسن است پند	
و این من در هر جزو الهام گرفته	
هوای بگریستن ناله است و بال برشته	جو سما کاشش فرستند با عواید برشته
بغضش شد محکم کرده ناصح بر لبی	ز سوزن بر نی از رخ خار در جلوه برشته
بکوی سینه و نجی چون قلم با هم کالی	انرا ز شعده امم در همچون برشته
سکینت بقراران هم بجای می دهی	نیایی از سفر تا با چون عضو برشته
ساده آتش بود ای کس غلوه برشته	ز جوش گریه ام چشمش چون یک برشته
نیم تر سنده و یک گام به ای دل	بر ای می کرد او دست از راه در گرفته
میان خاک را ن لاف پیستی هم نم	هوای گریه ای انود از سر برشته
رهم طی شده مانیت از منزل پستی	درین برستیگی نام زلف ناگر برشته
بکوی تنگه شخی در بین کلیم کلیم	
سرسیم بر سر دریا تا با رایج که گرفته	

زلفش پنهان عشق هر که شده او خفته	دو دو بخیزد از و چون نفس سوخته
دلبری چشم و کین کلین بر یک است	دلکش بر وانه نیت شع میفر خفته
در وطن خود که ابدیش نیت	کی بغزیری رسد یوسف نقر خفته
باید آرام دل چشم هموس سبت	از طیش آسوده است باز نظر خفته
شاید کاید با هم من برید و چکبک	گرم مژده و در عاشق و اسوخته
آمد او در بازار سر کوشش کلیم	
بال و پر نخیسه جان دل سوخته	
آمد آن بپوشش با می دل کا خفته	زلف آشفته بیایش چون شکار افتاده
حسرت ناوک او بکشیدم این جلا	که اگر نیز خطا گشته شکار افتاده
همه آن شمن من کسین برهن چاه	دستم از کار فرو مانده و بار افتاده
مانه ام کاغذ آتش رده را ایمنه	جا بجای انگشت چون پنهان شکار افتاده
حسن در کسوت کیر کی عشق از بنوه	کل نخون لاله در آتش بچکار افتاده
عجب از خود میکند ایمان تازه	خواجده اند که نفسها بشمار افتاده
کشته عشق شوای که ز رخسار آینه	هر که زین بجز سلامت بچکار افتاده

دار و سحر سحر سحر
حکایت از سحر که از سحر
ضمیمه در این کتاب است

میت در محفل این سبده دولان اوج	کار بر دانه سبده ای هزار افتاده
فینت قدر کلیم ای رخسار بس	سرونی فاخته از چشم بهار افتاده
جنون باد اید ایران رسیده	ز داغش چه بر زبان رسیده
غم از هر طرف سوغی پیچم آرد	چو شیار در زبدم ستان رسیده
نه از لبت دل خانه ام کتاش	کزین گل بخار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو باز گشته	بچشمم رشک به امان رسیده
بچشم من از هر نسیمی که آید	سلامی ز خار مخیلان رسیده
ز برکت تکبهای تخت سیام	خبر بان زلف و مرکبان رسیده
کلیم از کون نخی خود چه نامی	به برین ناله ات را کیوان رسیده
اسکم ز دل چه سده دوران آمده	طوفانم از تنور بدینسان آمده
رفعی و مضطرب تفتاب دیده است	چون شکر می کز از پی سلطان آمده
جای کشتی چشمت ز دیده است	تا سره از سواد صفایان آمده

از بس که روزگار دنی سخله پر است	از تخم لاله خار مخیلان آمده
از تیغ عمر خط تو کوناه کی شود	چون از کنار چشم حیوان آمده
مفتوح خورد و سال در آید بخت	سرو کی که کشیده زستان آمده
جستم بسی شش صحبت بهفت کوشش	آسودگی ز عالم امکان آمده
کل کل زباده چه در سزان میند	در باغ حسن لاله زریحان آمده
در آرزوی خام لعل ز لب کجاست	انگشته ی زودست سبب بر آمده
<p>استایمت هر که نباشد ز غمش هر چند چون کلیم ز یونان بر آمده</p>	
بزنک مینا نشسته ساعت کز بند	ز شرم آن برین آینه دکان بسته
بهم پوستکار از سنج تا ز سنج	که تا از میان قدم برین بار بسته
سکوت من سخن چون از حد نرسد	بجان میخستم ناله پیوسته بسته
شکاری میت تیر کز لاله سنج	دعا کاری نثار و جویس از کربان بسته
رضوتی دیده پوشیدن از سنج	کسی ادا ان کز بسته که از دنیا بسته
براه عقل سپویم چو دست از سنج	بی زحار راد از سنج بسته

ز شور اسکت حسرت خاشاک با	کلمه نماند آن بهار بروی کج کشته
نشان نه دار بهای منجی خاشاک	سناعی بیجان باشد سر ای کد در
کلیم از خوشتر چه از خید کل در کشته	بخارستان با آبی از دامان بر
نبرد از دل غمی نظار و کلها بی	زلاله داغ دل افزو دور نسل
سکینه روحی از منی بنده ای	که در زیر خبار غم نهان شد صحن
بخاک افشاند خجسته چو بر کل پرالم	درین کشتن چنین کردیم خرمال
بیراب دو غم از سناغ تجاله بریزد	مباد از بی حرف او الکتبنا
برای که در کشتن از او بهتر نمی	بگرد عالم ای خجسته اگر صدره
جواحهایی چشم از اسکت منجی کشته	خواست دید از خون شود زین لعل
کلیم امشب لی از بار خالی سکت نامی	سخن بر لب کرد باشد نفس در سینه
ز زخمی بر نیخورد سرد و نغمه برداری	همین از خانه ننگ جسم می آید
دلیم بر یاریت از دور و جالی خواهد از	که باید خانه را با بخت در باری

نمی آید

کستی که چه مشهورم دلی از کام دل بود	چو سودا را اعتبار من در قیاس
صدای آستانین من چه شنیدم	مگر کاهی از کوه عم غمی آید آواری
ز رسکت چشم خود خون بخورم در خجسته	که هر مشکش همه بای بود هم بال
برنجیرم نشاید داشت ز برم درج	بکوی مطربان ز بندم از بار شیم
نم آن طبعی که ز شوق کل بخورد درم	نشان با هم کل خونی اگر در چنگل باری
<p>کلیم از دست دادم تسبیح خانه دل</p> <p>چنان که جاندارم جای پنهان کردن</p>	
روح چهل رکب سبیده ای سحای	که کرده هر کسی خوش اقبال
ز طور مرتبه موسوی خود دنیاید	بدست که اگر اخذ دین زمانه
ز زعم باید و عیسوی بچوش سبالد	اگر چه کانه خالی بود بدست کد
زند بنغمه داو و طغه صوت و صدا	زمانه بر کوی هر خری که بخت آبی
ز خاک بی مد دست سیکه هر که خیرد	زند با غم خورشید غمش بر پای
نیار و غم که آید میخیزد و ندارد	مردی که کدانی از ان رسد جوا
بوصف مور سلیمان جناب من که	چگونه بهر سلیمان کنم تلاش

زندان خرمن اهل غور مایه اندازد	رود فبارت اگر بر خرد و بجا و ربایه
نام در شب ناریک جلوتشند	سری بر آوری شیخ اعتبار کجایه
و کجی دل تو خالی گشتند بر دهنم	بخود چو شیشه می بسته اندر کجایه
همه بیاکت سگ نفس برودند	عجب ترا کتبه به از حضرت به راهیما
کلمه خاطر روشن غم چو گلشن مژد	
برای آیند ام تبرکت ز کتبه	
هر دم از خوشین آینه ک رسیدن داری	نه چنین اهل فاسیل بر بدن داری
ناله بگشت لب میزدیم هر ساعت	شکوه سرگنم از تابش سینه داری
آفتی از کرم نکاهی بایه	از جگر سرخو تا به شیدن داری
هر سر سویی ترا جلوه ناز در کت	کفنی سویی خود انداز که دیدن داری
دل مار با جگر ناکند و ز تو دو	بر جگر هم پس ازین حق طلبیدن داری
عزت گوش زور روح امین کلمه	
بس بود که سحرین طلبیدن داری	
چه بگو گفت با کردگشی سرد کربانه	
که مارانیز در میدان دلتنگی حواله	

بنی برکی

ز بی برکی متاع خانه من نیست بخیران	بخیر عمل نباشد آشنایان از کجایه
کل رخساره ات بی دگر دارد سر	برویت بود امشب باز حیران کجایه
کریسان کیر من شد آشنایان داری	که از بیگانه کی حوازش بخیر و طرفداری
هزارم غصه پیش در بر آه نایه	درین ادی سرابی را اندم می نایه
بگردان کرد در مویش دل جان	که امشب به در رفتید به ام حوا
بیزشک طفلان شوق دیوانه	جنون خلعت ز خار داد او هر جا
چو در گلشن نشینی شاخ گل در کتبه	نشینه منفعل از خوشین با خوا
سپند از گرمی آتش بی نیی ضعی	کلمه از آبیوان تغافل میبرم حوا
براه او چه در باریم نه دینی نه پناه	
زمان احقر چون خواب با عمر کجایه	
بازم چشم داغ را عجب سبب داری	
بیابان ز آینه آوردم از جنت حوا	
بعشق ابر بر غمی ای عشق بر دانه سان حوا	
ولی داریم و اندوهی سهری ای حوا	
مگر آسایش خواب اصل حکم کند با	
بغیر از سینه پاکان بدم خوش کجایه	
سینلاب رسوخانه ام کرد حوا	
مذاری در جگر آبی باقیش کون حوا	

بیک پیاز ساقی کف و کف کوی کوی	تراکز دست می آید برین سکا درین
بعلالم انجان از چشم و دل سیری برود	که گراز فاقه می مردم نمی بخم قفسی
کلمه از خانه کار شده فراموشی	
که بر برست چون جهان من	
چنان کند و می آید ازین کشتستان	که خود را در قفس نمی کرد کشتستان
دل ازین هر دو کارت بجای برسد	که منت از راه اهی کیک وان
تبرک مقصد از منون و با شلی از ان	که بهر کاسی شمس آسمان با
بدل صد آرزو داری در آن سالی	چو کجایی همان بر کاشنای باغبان
قباحت هم باش و عوی علم غلامان	هبت از عیبانی که تو خود را عریان
اگر در خاک ساری کاملی در صبر جا	چو نفس نا اگر چه فاند زاده استانی
جهان را میتوان تخریب کرد از تنوع استغنا	کشتان بر بر ازیست اگر بی استغنا
بهر در بار اگر داری ترس از کرم خور	کس دی انچه خوش کن که در آن
بفتوای قنوت روز هفت و بیاض	ز فوفت کای اراکت حشر در
نفاق و ستداری برین کس که در خور	دعای بد کند گوید کلام دوست

کلمه

کلمه آمد بهار از باده است خوش خوار	که در سخن چینی فاقه چون کز آن
ز تیغ نبردل را آشنایی	
کند را بزرگان رسان چند باشد	میان دو سخن زنا آشنایی
سرالفت ابروان تو کردم	که یکو ندانند از چشم جدا
بپیش فرسینده چشم تو میرم	که ترکان ز ترکان کنند در
بر یوزه خاک راهت باز آ	شود دید با کاسی کدی
براه تو ای صید وحشی ره	شد از دیده و اعمار و شنایی
تراشع در بر سج ز می بنید	که کند از در محبت خود نمایی
ز بر کشته نکات آخر نیمی	که در بر خا از چه بی جدایی
کلمه آتش داغ افروخته	
منه دل برین چشمی رو شنایی	
خوش باش و لا عرض مدعا کرد	زبان به بند کبره را چو
ز شونجی از چه بچی دار منیت ترا	برون نیز وی از خاطر می که جا کرد

بگفتن از قدمت و احوال امر هم با	بمخند و هم کرد از کار غنچه اگر کردی
بزرگ خاکت بجز در رخسار بجا	که ام در در ای اجل دو اگر کردی
باله ام دل صدمه بکشند اینجا	مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که در قدر دل کم کشیده بود	ز تیغ هر وقتش از هم جدا کردی
زمانه شاعرم اگر در زویر غم	چه کردی اگر کم شاعره که اگر کردی
درین نامه که مرغ کبک است در دست	
کلامی مکررانی تو از جا کردی	
فزون از صبر اولت با من خودی	که در بخوری نباشد اینجا شکل کردی
چنان سیر روی دست و دل از کله	که ساغر در کف لب زین روغن دردم
ز کوش این خسته سپید ز جان	که استیج کسری در در پیر منم خودی
ز چشم اعتنا خلق چون نهان شودی	که باشد مستی رسوائی همین مستی
نویسند خلد ای سرکش هر الایسی	ز ما کردی بدمان خوشین کندی
مضرب باشد بیکار دیدار ز یادید	بجانت هم نمی بنم زهی کوری کردی
چنان عالم به بنده است با ظاهر	که بر او نه سوز درک نباشد کوری

کتابی

کتابی بی اثر در کلمه این کتاب بیا	ز بخت کرد آفرینم سبای دهم
دلچسپ گوید پیوده از قضا داری	طیب یا چه کند در دبی دو اداری
چگونه روی نمایی با منی دشمنان	تو که نقاب نسای رونما داری
اگر تو دست دمی باغ میکند بود	بهار را بخوان که از حس داری
دلاهای سعادت ز بر این بخت	برون روار هموس سبای نهادی
حجاب پیش کن از سر که عیب دلوان	ببین در آینه خود را اگر چه اداری
نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم می جان	ز تن برای در در وطن کرد اداری
چنان کج نظری مایلی دلا که در ام	بدست آینه و روی بر قضا داری
کلمه غم ز بی روز بد و غیره کن	
بخور خاطر جمع آنچه هست ناداری	
زهی نفس سخت کار شمع ماری	ز نسبت قد تو سر و در سر اداری
زگرید با خدام دیده راهین باشد	بکیش دلشده کان معنی نظر ماری
چنان کج که گرافاده ام ز پستی	که در بخت نیال پریم از غم برداری

برگشتن عمر انود آمدت	بسیار بکام شوق بود آمدت
از آمدت که نو بهار طربست	دانی که چه بهتر است زود آمدت
جا کرده اگر شایخ کلی در دل کن	تنگ آمد دست از دل بجا کن
خاک که شدیم که او سر از زمین	از خاک همین برشته کوی کل
نه از گریه است ضعف چشم زرد	این زده بروی کار جوان آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن	ناچار دروغ ببارشند و کرد
با عقده غم خوشتم که کام دلم است	ایجاست که هر چه عمل شود کلام است
بی ناله دمی نی که از خوشی عمر	هر چه باد میدهم حاصلم است
با کوشش هر وقت بر سر و سر	کاری نداری چو نت از سرش
خاری که تمام مایه از است	در با تخلص نازنی با بر سرش

کویند زین

کویند زین طره چنان برداشت	از شایخ کل آشیان برغان برداشت
اورلف برید و با صبار از سخن	خاکستره لهای بریشان برداشت
دل قافله در دتر امر حله بود	وین است بلا خیر اش از با بود
تاریف غم تو هر چه بود از دل	آبادی کاروان که از قافله بود
خواری ز دره دانش آمد و خدیوم	از بی ادبان جز ادب ای وجودیم
با تیره دلان زمانه را کار نیست	آفت از باو شمع افروخته دیدم
با ما کین سپهر و آنچه پیدا است	نا سازی بخت بی رحم پیدا است
چون خشکی آشیان در کلین	بی برگی مایسان مردم پیدا است
ای شوخ نغمه بر سر جیب میباش	و بی کل ز خزان سخن بر یک میباش
شیشه که ز نقش زود انداخت	اروی تو که ز نخته و لنگت میباش

کونید کلیم توبه آسان بکنند	در سیکده انگاه نه پنهان بکنند
فضل کل و خون گرم جریان بسیار	تا توبه بود و خاطر پادشاهان بکنند
بیل و سوس کلین باغم بکنند	بروانه هم آنک جوامع بکنند
زیبکوه که روزگار برشته زمین	که آب شوم شده برانعم بکنند
ای خاک در توبه بدینانی	افسوس که بعد ازین جهان بیاید
شکر همه در شهد خود آمدون	در خانه زمین جاندم اریجایی
ازین سفر کفتم اگر دل درین است	در بره پور مرهم از جیدین است
آنون بی خانه در بر میگردد	ره طلی شد همچنان سفر درین است
ای نمک دلت ز زار غیب است	بجایی و برشکال بس جانکا است
خزانه زمین خانه بد از این است	چون دست بان رسید پاکوتاست

دانت که در مجموع کل منتخبات است	درفت لرزا و خطای است
کس مرع محط را نکوبد لرزا است	کی گری خورشید جهان است
روزی که تن شاه جهان ازین است	آن منت که صبی بعد ازین است
برفت دعای بخشش کس که بچرخ	میخواست که آید زمین اوست
منت که روز ماه و خورشید کلمه است	بر خود الم شهنش عدل اندیش
برداشت بت نه وضعش را	خورشید پسندیدش برین
این روی کرم حق تعالی است	وین بر نوجور لایزالیت است
این کرمی صحت نه او درین است	ای طور معالی این تحلیب است
در سو که این لشک ز یاد در است	خضم افکن کرم حوی و انوش است
موقوف اشاره الیت درین است	سویس کنی ز کوه خیم است

است که خازین فرای آن است	که گوشت که لاله زار در او است
فی غلظت که آسمان در گشت	وز رنگ خاشاقت بر این است
است که بک با صبا ماندازو	وز گرم روی برق جماندازو
چسبیده بوی بوی او رنگ خفا	ترسد که بوی او اش جماندازو
بر فل سپیدت که مینیا و گزند	شد بخت بلند هر که او دیده و گزند
چون شاه جهان بر او بر آید کوی	خورشید از سفید صبح بلند
کس نیست درین ماهه غمخوار	دور نیست که کس نمیشود یار
همچون باغین برش ز جای	هر کس که بی کشید از کار کسی
ای همچو کس بر به طبعی تو گران	طاحون صفت از تو خنجر سرد جان
ز آن گونه یعنی که ز رفتن ماند	افتد اگر از تو سایه بر آب روان

ای خواهد

ای خواهد تو که سری آن قافدا را	یارب بزنند کردن قافدا را
بوی کس خسته تو سید ارگند	کیه طبع ز این قافدا را
در یاست گفت سحاب مجذوبه	یعنی سیرت که فتح نمیدارند
شیشه شکسته از صفای بر گشت	خوشن دیدی که برق بکیزد از تو
شاه پیکره هبسه که افتد نظر	
خورشید نیارد که بر آن صبح	این شود از حادثه چون خاک در
نگالی که بر وسایه قد از پیرت	
شاهی که حمایتش این سپید است	مایل به سپهر بد دفع ضرر است
از هیچ مصاف روی نیکو در آن	
تبع خصیت خون همه اعدا ز بخت	یک بند تو آب رخ در بخت
جهتشان سجده ویری بود	بکست خود اندر در دست بخت

این شرفه فتح از پی هم زیاده	این کیف دو بالا چه شایسته بود
از زلف دریا سر سیه اهرم است	کویا سرا و حباب این دریا بود
از حق چون نه آشنید تمازج کل	زود از مکی برید دست راجل
رضوان از خلد بهر ما بخشفت	خرد و سس محل کز به تمازج کل
با خویش همیشه مادر جنگندیم	صد سخن بکار این لال گندیم
ز قهر یار سگد لال بستیم	خود شیشه خویش برود بر سگندیم
چون شمع خودم آتش سپیدم	بر قم اما فاد در خرمن خویش
خود را ایم بر آب آتش زده ام	برواند کجا است همچو من در خویش
چون لاله خودم آتش خرمن خویش	مانجوده ایم خار بر اهرم خویش
مارا بد و جوع ساقی از خود بران	تا چند بسیریم با دشمن خویش

دل

دل در برت کبر من می بود	در خانه سینه بی تو شون می بود
دور از تو چه روز نسیمی میدیم	کرده ای اسبهار روشن می بود
آتش چو کند برت پر خار کند	با سینه از لطف خود اطهار کند
یار بسینه کاش دوزخ تو	بار تو امن گستره ازین کار کند
از بار گنت چو زینتی دوران است	ز عوش و دوش هر چه صحت است
از پنج زرشش چه گنهایان من	وز خفا او طک سده سامان است
از رخش تو شد کامستان کنفا	رخ سود بران سینه دران کنفا
تا رخصت با یوس است در با	دامن کشد از دست تان کنفا
اجدادش جهان همه تا جودند	اولاد چو آفتاب عالی کله بند
تا آتشش اجدادش غنایم	تا محشرش اولادش بحر بند

شاه از حب و سب شایسته	یکتاج اجداد او سکندر است
منه زندی او نامم در گرفته	چون بر که روشناس از بار است
دلخسته زین او رس می آید	از زده کوشش نفس می آید
چون ساغومی به زبان درم	پیروم دستی به پس می آید
هم کلف پریشان تو برشته زما	هم عشو و نهان تو برشته زما
سید ادکلی داد ایران کنمت	او نیز جوهر کان تو برشته زما
تا وزن شمشاد تراز و کرد	شکج کله به بد امن او کرد
کستاج بیای شاه چون روی نهان	دارد در این جوات این رو کرد
غم جایی در نبرد از بر من	ناست نشان از دل غم پرور من
بزرده عشو و کل داغ جسون	نامیکد و سیل رشک از من

اکثر

اکثر که ترا حضرت بخاری آید	صیقل بی آینه مشیاری آید
تا با ده ز کم حوصلگان شود	از موج بستان خطبزاری آید
شد سنگ ز کم طرفی ما شربت جام	مشکل که در کسیر کند کوب جام
آید بغان ز دست پستی ما	انگشت اگر کسی ز پدرب جام
با کعبه پیلد کسیر این بر منم	مست از عطفت ساقی از منم
کیر و هر کس از کف ساقی جا	کرد و جو پیلد آب اندر منم
بشمار چراغ و شمع در نور پور	هر زده ز لاف تجلی با نور
هر روز ز شوق این چراغان	خورشید فبند تا به از شوق نور
افسوس که جمیع از احوال رفت	بشرازه او راق در سلامت رفت
من شبیل بنو ادم از بی بر سپک	هم کوشش رفت و هم برود نام رفت

ای دل که رنج احتیاجت هست	بر خویش بگیر گشت نادانست
حاجت که ز جوهرت گشت دوا	خاریدن کوشش اهل کجاست
دل در غم آن کرش جا بل بچند	بجو صله با عقد شکل چر کند
خواهد که زلف نشود ناله دل	آواز زب و دور رو دل چر کند
این زو بنا که عرش مسایه است	رفت حرفی ز زبانه پایه است
بافیت که هرستون زبش بر است	کاسا زب فاسم عام در سایه است
ارشاد جهان زمانه ممنون با دوا	عدش سمار رنج سکون با دوا
زنجیر حدالت سعادت اثرش	چون سجده برت سپهر کردن با دوا
ارشاد جهان جهان بر یک سازه	کوس عدش بسی بلند آواز است
زنجیر حدالتش بر ایا صفت	پیرسته بر آه داد خوانان با است

ز هزار ملک که سبده که اهرام	هر جا که روم بکویت افتد رهم
عالم هر آستانه در که گشت	هر جا باشم ساکن این در کام
ابر آب در که بروی دنیا آورد	باید میان ساع و سینه آورد
این حرف نه من زبش در سکیم	باران خبر از عالم بالا آورد
در بادیه کرد و کام بی آب شوی	بیدر سپهر اینده بی تاب شوی
از آینه بای تو بگره خواری	سیراب نشد جرات سیراب شوی
دست اگر ای قده ابرار گشت	نه از ستم صبح جفا کار گشت
تو تکل ریاضت گری و دست	شخصیت که از کانی بار گشت
راز و جهان سنگدستان سپاس	اسرار بلند در ایستای سپاس
می خورده سفال نم بر برون	گر راز ولی هست برستان سپاس

یارب ایام که بهت بسید	دستم هکذا قدر بسید
زنجیر عدالت بود باین	این بسید بر پای قیامت بسید
زنجیر عدالت تعالم رفت	فرمان بدر کردن هر جا رفت
آرایش از کار آمد روز آرد	بر روی زمانه زلف بر چو رفت
از معدلت زمانه آگاه شد	زنجیر عدالت نسکاه شد
از قلعه فانوس برون آمد	دست ظالم ز بس که گناه شد
ای عارضه تو عسکه کاه کس	شام الت روزیاد کس
نادر در امین سجا گوید	دوشنبه پنج زلف کس
حافظ جوینده روح فرست	در سرفات که از با افتد
خرد در راه تنگ بهر سوی بود	چون آب که از جوی صبح افتد

آزاده ز سر هوای دستار گذشت	قانع هووس اندک و بسیار گذشت
در خانه در حرص چون جازو	هر چیز که جمع کرد ناچار گذشت
دست هووسم از درم بر آید	طبعم از فکر جمع سامان صایب
چیزی که توان گفت که دارم زود	و انهم چو کلو بنگری از ناوارب
محسن ایم برش در سینه زود	از شنبه چرت تا بادینه زود
با سجده از دوا شامنت برش	پشانی او ز پشکی پسینه زود
از عاونه دور تر صد مر حله است	امکن که است کار تنگ است
یکبار نشد خانه زنجیر خراب	با آنکه تمام عمر در زلاله است
یکی عیبی سوار جازه چرت	از خویش سفر کند با نادره چرت
هر که بکین چرتش از چرت زک	بست ز ناره اثره شیراره چرت

برگرد تو ای قدره سلوک کاران	روزی دوسر بگشت چو خنده کاران
سجوات که از خلق حشتم آموزد	راد و روش سلوک با بیاران
از جمله شاهان مسیح بی فتح	داد از بی هم ساقی دوران بی فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان	کلمه نبوت آمده فتح از بی فتح
از باد که شستم با کافرت	شستم ز جام دست اگر جام
توفیق نبات هم خدا خواهد داد	آری تاریخ هم نبات دست
چون شاه جهان پادشاه شکر	کرد بد دولت بی بچر سواد
روزی تنگ خاصان جل	اکتفند و میخند یک سوید
گیرند ز تو داده جان و تن را	دادن توان گفت چنین ادن را
زاکون که کاه و دانه از دهان	هر چند بیاد سید هر ذومن را

شاه تخت کشور اقبال گرفت	تبعیت ز حد و ملک سر و مال گرفت
چل قلعه بیکال که گنجی که بگشیش	شاهن نتوانند چل سال گرفت
علم روشن ریش اقبال باد	عیش دو جهان سه برنج آ باد
هر جاست وصل و روز عید بی	جمع آمده اخراجی به و سال باد
ساز تو نیست غم نه ای آن	سر تا سر حسد نوزاد باطل بود
باد نفست گلشن اینک ندید	چون آب به ز رفه بجای صند بود
دستی نبود بر تو ندانیش ترا	دارند دم و ریش پس پیش ترا
در قید و شافه هر دو دست خاتم	تا پای شوند سینه ریش ترا
از کب نه خوشدلی از دستم	سر مایه ناقابل از دستم گرفت
طرفی که ز سعی خویش بسته	کلی کاملی از دستم گرفت

در کلبه که آید من شاد است
تا ساله خان را بر ایالت
که در کلبه که آید من شاد است
در خاک از زینت منی خانه چو آید
بجا که ای مطلب مشکون بود
مستور از آن عالم است
کلی تو را که چشم با بام و من
پس نه خوار است که در این
زینت کاغذ کون کند که در این
کسیه خویشت من سبیل است
غریب کم حرف تو ای کون
عالم که سال کون درون
از دور سر که زینت چو آید
در سیوی هم زینت چو آید
خود منی را از این غزل
که خا کون را به به جانست
فروغی و چشم جاب منی است
در غراب چو پند که در پند
باب نقد و ملک کند که در پند
آن ز که با مطلب کون و کون
و لسه

بلا ملک تر دشمن آن او برود	گوشه نامه هندی دست بر پر
زهی جهان هردت که با بخار درت	کسی خند و همتان منین که
ز فیض مع تو پیو و عجیب که زنده	که در قافیه افتد اگر بنام طهیر
ز شوق مع تو هر کاد در زبان آمد	قلم بخیل معانی صلا نذر ضریر
کمان ارد که کلک شکم تنی کرد	ز خوان مدحت تو تا بر روز خورشید
زمانه از زلف توت و می که گرم	بر در پناه عهدت بسا پیشه
کسی بهشت برین انجامد اگر کند	بیار یا قن بجهت کند تعبیر
عصای سپیری که دو تن خوان	مکومی خانه بکوه کارخانه نقد
بهرم اینک برد سجده استنش	تمام سر شده خویشند و میکنند
چه احتیاج با طهار جمله میدا	ز غیرت که بر آتش نشسته است
براستاش از نفس مره دآنم	که دم مرغ دل آمد که آتش است
بیرا بر روی طاقتش کند کاره چشم	بر روز و شب در رخسار آفتاب
در آن چشمه جیم از برای بارش	مگردشت بد بود صورت تصویر
در کز کردش بسیاره شکوه کشند	که از تیر او مانده از خندان

بفروش

بفروش زسد تا چشم بد است	سینه سوز دور پای غوغا تن است
لواهی پادشاهی از ستونش اوزاد	چو از قفای نشیند زکرتین است
هزار جا بتاشای غوغا استند	اگر عدد در از با من افکنند
مصدرش قلم از سوزی بهره	قلم چو در کف او سوده کرد او
عجب به ار که اشعار من طیب بود	که مگر رفت او میکند همیشه
سپهر از بتاشای او همه حضرت	سیاه باز جوان کرده این سبک
علک ز شش جبهه آغوشش شکر	که در کنار من ای زمین کناره کند
بیال فاخته هر روز بست منی آمد	بسوی باغش مکتوب سر داد کند
ز غوغا چشمش بکف قدم برودند	که فال در عهد زیند صبا مرغ صد
ز فیض باغ شود ناله سحر و برق	چو عهد لب بکل در دل کند
بهار یک چشمش را اگر اجاره کند	هزار خرمین گل من میکند تو غیر
نهال را بعمارت هوای عهد	باغ نامه از من میکند تقصیر
صلاهی عیش در دلب که نیرنگم	چو بر کل کل شده و متغیر بیان
همیشه با داد و سباده در خفاش	بساط عیش تو کس نرسد و نهاده

آن ده که از زلفت او کون کرد
از لوح دل بر میان نقش منم
انار بهار است که بسینه بازه
که پای مندی آنی آسوی هم را
از سر کفایت کون سر کل خال
زانت که بود باز کل که درم را
ترسم که شود سه در شوق بیان
ایا که بر بسینه نهال است
دغم ز خط آن از منی صبح عم
بهر چه بر این سبک زنده است
خود تو که در لب من سبک است
کبار که در میان چشم آن صبح بودم
دلبسته ز منم و اسپه می ایام
که صبح شب چشم کنای را بر ایام

بفروش زسد تا چشم بد است
لواهی پادشاهی از ستونش اوزاد
هزار جا بتاشای غوغا استند
مصدرش قلم از سوزی بهره
عجب به ار که اشعار من طیب بود
سپهر از بتاشای او همه حضرت
علک ز شش جبهه آغوشش شکر
بیال فاخته هر روز بست منی آمد
ز غوغا چشمش بکف قدم برودند
ز فیض باغ شود ناله سحر و برق
بهار یک چشمش را اگر اجاره کند
نهال را بعمارت هوای عهد
صلاهی عیش در دلب که نیرنگم
همیشه با داد و سباده در خفاش

از دهنس داری لی پرینم نالان	ای جایی با دود داری غنای از نرا
ره نغی باید نزل در مقام اهل	پای در دامن بجای و چه چقدر است
ملکت داری منواید هر که دلده ای	صاحب اقلیم دل سلطان شکر است
سایه پیشین بستی همگانه بکنده	مردمک در چشم ما هر یک چه چرا
کامان هرگز رواج ما فضا ترا	ای حیوان زان همان شده ما بگوئی
از کمال خویش ارباب مندی بهره	دیگری می بیند آن کمال ما را
روزگار از بس بخت انداخت	بپسندت شب آید با دود زهر عا
هر که اینجا آمد از استسکی بی بهره	دیر ما هموار کونی خانه کوس گرا
فرج اگر باشد نه رود در حقیقت اصل او	زود نا اهورا شست کا و ابر است
میت خوبی در جهان قبول طبع هر که	آب حاصل زندگی آمد فهای گنگرا
صبح قضی من همه روسته از افاقا	لیک نزد شمع مانند و با سنگرا
زشت از هر دو بخارستان دنیا	جوی رک را کاه کاه اجبالت است
باغبانز اسر که ابرو بهنگام	از برای آب رنگ باغ ابرو کورا
سید بهک سبب از کلف شویست	طفل برادر دست حلوا بهتر است

خوسر مردان سنجید در کربان خمول	گشای جیب سیدان همداد کبر است
زاید از خشکی سراب ادبی بجا است	طعننا دارد در بر ما بهم که دانمش است
واعظان ما بکند از حد از خشم زخم	کوبی آتش دم و از چوب جنگل سیر است
سرکان بجیک مرید خاک را	خاک بستان عاقبت سجد که کرد است
خوابت دیده از بزم نیندیزد	شب نمک از موج اشک منم است
در طلب باید وفای بر بهر جانب	را نکه در سیر و سکون همرا هستی است
از سکه و بادشای حور است پیش	انکه میر کاروان باشد مطیع و بر است
هیچ کوتاهی ندارد این نوع نیش	بی میانجی چون جدال و جنگ است
سیر دم از سر بر دایم باید که مایه	خانه ام را آب می باشد و غم گرا
با بلا هر کس که نین در او رفت به	به چکه دیدی که زخمی بر خلاف است
سفدر که تمنا باشد صد زان است	جای نفل ار کار است و است
حوس مخروم از فرا آمد بر جوان	نزد از یکد ریخته آنکه صد جا جا
رخت خوابش از دود تار و بود را	سز زخمش با شل است و تن خولن است
گرم روز رنگ مکان گیرد و رانهای	لاله اکلر تابار بر سره بنمود است

سرکه دارد و قلی نمیشوید	زنگنه از بنجار خاطر اسکندر است
کس از خفا دو دولت این معانی	کاینده مذهب چهار درین کینه است
نفس بر بری مطیع ابروی باشد	این زمانش نمی سوزد هیچ کس است
نفس کا در بکده در عقیان حریت	معهده هایش تو سپاری شمع است
کاتب اعمال را دیگر بیکر و قلم	نامه ما بکند از افعال زشت است
در نظر دارم سواد نامه اعمال	بیکت در پیش چشم هر خطا است
شکستی محترم آسان سازد	آب از بنجار در دام کارم کما است
در جهان که اهل دل خواهی نشانی	نام داری نشان مانند حرف است
که خنجر خوار باشد هست با سخن	آبرو باشد جهاز از آله شورش است
پیش ام صیدت دام من کند	معنی درین زانوی من اندر است
چون کشاید طبع شانه ما شویم	کنده چون سجد ترا روی گوی است
میوه آب از پوت بیکر درستان	لفظ اگر بسیار باشد است
از کلمات سخن این کس در است	یک نهال خانه هر بارگی است
آنجوانی که میگویند نبود سخن	گاه گاهی یک از زهره لامل است

بعضی

بخط ناکت چو شوز و کیش	کر چه بنی تا کی خضر علم را با است
کر چه می آید سخن ختم سخن هسته کلم	چون ز ادر خاشمی هم دست است
انچه باید گفت یارب بر زبانم بگردان	
در همان است که شخص اندر جمعی	
در کجاست از در باری در آ	بهدستان چشم ر بهر آید
ره و رسم فضا جوین در کشته	کسی کو بود در بهرن همه شد
بگزاریم طالع رنما گشت	که با خارشش بود صد رنگ گشت
ز بستانت دست عیشین	که شهیر از نیک کل کرده کنین
غدا کفتم چه پستان و چه کرا	بهارستان کارستان از آن
کسی کشید ر استبان بخوید	بغیر از روضه رضوان گوید
جهان دلگشایی کسور فیض	که هر روزی در و باشد در
هواش کرده از جنت حکایت	ز بادش شمع را بنود شکایت
ز امداد هوا در عین کر ما	بخشید است بال با در نهان

نزد کس که در راه طلب برید
 در آرد اول از این پیش برید
 بچشم ز نظر کرد و دست در کار
 با دست خندان کرد ازت برید
 تا با حق شمع اجاق کف کردیم
 خشت از هم شد نهال کام برید
 خشت خواران غده با در دست
 نفس کرده از آن که شتر برید
 توخت کرده از آن که شتر برید
 که از کماست که از کماست
 چه جای برسم است مغز برید
 جمع از حالت دست از حق برید
 بین روی کل حکام شمشیر
 خاک دل محال است بر او برید
 لاجرم از صد روی شام برید
 از خواران در چشم خوار است
 هر که از خفا هم کج است برید
 افتخار کام در آن است برید
 هر که از خفا هم کج است برید
 از خفا هم کج است برید

در آن کاش که کل از آب رویه	کس از شاه ابی کلید حکیم
ز باغستان این دریا حکیم	بزاران خلد و من دریا حکیم
بود این چرخ خسته بر جزیره	ز هر یک چشم او را کت خیره
عجبان از هر جزیره تازه باغی	ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر بر کل و مطبوع و دوخا	همه خفه طراوت را آند سکا
مخت از باغ بجز آن کم سد	که گیسو و چرخ ششم آب و کبر
عجب باغی نهال کل حصارش	طراوت باغبان ابر ایاریش
درخت کل چو کرد جای دیو	سر دیوار از کل بود خار
در خانه شومند و بر وسند	باشجار بهشتی خویش و پیوند
چنان بالید و کل در این کشتان	که شد در کل نهان ساق درختان
سگوند چون که کرد و کشتن آرا	شود این باغ ابر روی دریا
ز بجز آرا روان شود بادل شاد	بسیه کشتان عیش آباد
فاده و کس کلهاش بدریا	کند نظار کی عیش دو بال
چپارش انجان بالا کشید	که بالادست خود دستی بند

نوعی از بزرگی مایه دارد	که شهیر ابریز سینه دارد
بهر جا دست شاخس نجیب	مشک شد ز دست انداز خورید
به پیش تیغ خور از انسان چنان	که هر کسش ابر آفتاب است
طراوت انجانش آب دانه	که عکسش کرده آب ناله
چنان بر خوش ز جام صفا	که کلف بر هم زند بی جنبش با
چو در با نستی کرد و کلب ر	فج را البته آید پیدار
بدامن کوه بین باغ خوش	که از زهت بخت مید بخش
خیابانش که نظار دوارت	خوش آینه تر از عسکه درت
اگر طول امل کوتاه بودی	نشانی را متداوشش نه زدی
رودت وصف از اهر که کرد	سخن از کبر نیار و محقق کرد
سخن تا دفتر وصفش گشود است	خیابان هر طی سهری گشود است
چار و بید محسنون و سینه	ز رعیم هم مگردون کسینه
چپارش انجان بر خوریل لبید	که یکت برک خزان وقت شید
ز ساقش سینه بر آینه حرج	ز برکش دست رو بر سینه چرخ

بیالانامسید برده چنانش	که تیغ کوه سبزه بر میانش
بنوعی از غنچه های کایا است	که بر شاخیش موعاج سحاب است
اگر از شاه بهوش حرف گویم	و من باید بصبه در با شویم
چون مندی زین در بار بوز باغ	غلط گفتن روان سپید باغ
ز آتش آن صد اور باغ پیچید	که بر الحان طبل غنچه حذر
بگردی سبزه که گلشن دهر	نیایی اینچنین باغ و چنین دهر
کنارش از دو سو بینی سبزه	همه خطی شده چون مهر منظر
ز بس طول خیابان نه ناچار	ز ره رسم که بر کرد و چو طومار
خیابان را پایان چون رساند	در آجواب از رفتار ماند
صدای دلپذیر آتشش	نوا آنوز کبک که مزارش
عمارت را همین بس و صفش	که غلطه اینچنین نه از میانش
چو سایه افکند سپه امن کوه	بزرگ کوه ماند دامن کوه
سرایه انجان در دلکش می	که آتش ناله از در و جدای می
خودشان نه چون در حوض بریزد	نهنگی دان که با دریا سبزه

چنان همیشه حضرت روشن	که پنهان نیت بروی در گلشن
نظر هر کس که بر آتش کمارد	ز ره میان مایه را شمارد
ناری ابرو خوش او نشناختند	علوهت فواره پس داد
کشیده قامت فواره نوروز	عصای سپید غنچه دیا که درون
ز نهوش که با گل کشتی آری	در آب سبزه خواهد کشت جای
ز تو هم سبزه از اطراف جدو	خیابان چون حواشی بر طول
ز سجده بید محسنون چه بدست	بیکرا کند در این جنبش جاست
چنین باد طریق حق گذاری	کند با سبزه بنده خاکی
چو در هر نهال ابری پرستار	همه روزه نهوا در دوفا
گلچینی که در سرش کرده کریان	کمی در پایش افاده چو کمان
بروی سبزه هر که که افاد	زلف بید محسنون و بشمار
نقاب از روی کلهای تقلم دور	بزرگ سبزه روی خاک مستور
تعمیر نیت ممکن در حوش	ولی بتوان وضو کرد بعد بنشین
درین کشور خواهد است گلشن	کدامین باغ را بلبیل سومن

ز به باغ ارجه اوستان بر آید	وزین گلشن بوی گلشن آید
درین ره بیل طبع نوا ساز	هم از پرده دار ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن زمین بوش	بچش آرد هزاران مرغ خاکش
رقوده از طراوت آفتد بخش	که در خوبی بود بعد از خوش
بدر باروی دارد پشت پر کوه	چه گوئی تیغ آن خنجر زانده
گرفته جای در آغوش کس	عمارش همه همه و شش کس
کل اندامی چنان بنود عالم	که باشد پشت درویش نازم
زین باغ از نه تا بس لالا	بودند مرتبه افلاک آس
بجوی هر که ام از دیگر سببش	هم جا داده هم را بر سرش
زین فواره اش بار و بکس	گرفت از سبزه تیغ کوه در کنار
گرفته بد و بخش چون طلبت	ز نه فواره موسیقار در دست
نه جدول بلکه سبیل کوه ساری	در و چون سفیض حق چو سبزه ساری
باستحق معشوق بهارست	که امین باغ دانه انبار است
بیای هر نهانش چیده هست	که میگردد از آن سیاه بویست

باز

بناشد ساز کارش آب دیگر	گر آب خضر در پایش دمی
ز بس نازک بود طبع نهانش	دو آب از خورده بر هم خورد و جان
در حان سر آوار رسیده	ز اطراف خیابان بر کشیده
بیان سگشان در پهلوی هم	بروز بار شاهست و عالم
شست و جهان خورشید دورا	بناه هفت کشور ظل بزوان
سپهش در ازل شاه جهان	قضا هم ثانی صاحبان جوان
سر از امر طبعی را آست	بزرگی خانه زاد خانه اش
کسی اکاسمان آکنده از پای	گرفش دست و دادشین فلک پای
به کشور که محمود از راه دست	بر کاهش چو آمد کعبه دست
کسی که کام دل دست طلبت	بهند آمد ز خاک در کس دست
چو گویند در کمال نافت	سر بسیده را آرد و بیان
گرفت از عهدش آن نیت زمان	گرفت هاست در انکشت شاه
بر پیش جبهه اش صحبت دیگر	ز باغ خلق او یک قطعه کثیر
کسی که طلعتش در خواب سید	چو بر خیزد کل از بسته بچید

مصور فرمان پادشاهی	مجلس معنی عالم پناهی
بقای قامت عسکرتش قیامت	که بر زرش به از اول تنگت
ز کوی دولتش کردت لیک	ز بحر نظرش بر حیت تیریه
کفش از رخ اکشنت پنجاب	وز آن پنجاب عالم کشته سیرا
دلتش بجزی که گوهر بر آرد	کفش بری که بی موسم بارد
دلتش از فیصل الهام روشن	در و احوال هر کس بر تو آکن
همه اسب اغربش مانند هوش	خرد و جز آن که کس در او ش
شدهش آن دست بلا دست	که نهد دست رو بر پرگانان
ز بس بر ترک بخشش میت قادر	که بخشد چو کرد و کج احسنه
بنوعی شان اقباش بلند است	که رسازد کوش پرین سپند است
بدورانش رک و نشتر بهم باد	چو اکشت طیب و انیس جیاد
اگر از هر جنبه سوی آتش	بهر شبنم شود بر روی آتش
در اطمینی که عدش پاست	ز غبطش خانه بیدر چون گشت
بین اقبال شاه عدل پر	کنج حسد دمی صدر سپهر

بنام و بر دگس حق کس از پیش	بنیم قهر شاه معدلت کمیش
صدف دلش به از اول پیش	بر یک نشانه آبا بر سپهر کس
ز صحرای سیل کبر و کبک	ز نذر کربانک درش بر ستکار
که نتواند ز آسان بر سر خویش	چنان کوه تا شده دست کجیش
بدان شیشه ناخنهای خود کند	بدنش آلت شرم تا نیامند
کند با شعله خاری تنغ بازی	چو آید برسد عاجز نوازی
که خاشاک روی سیلاب را	ضیفان از قوی شده ایچان دست
ز خون باز آرد رنگ منقار	بیال قوت او لیک کمر
که از بال زرش دم کرده پروان	ز ت از خنده کبک ایچان
چشمکی میناید در لطفه شیر	ز بس اغشت از بنید از خجیر
ز بس دل باخت شد بیدار	شراب از مجلسش با کت مج
بر چه آرزو شفق را ز کت بگو	شده آله نار منع باده گردون
ز آب چو شس آب روی اسحاق	ز ایمانش قوی بازوی اسلام
عجب سدی بر او کت بسته	بهند از شکستهای بسته

بصاحتش کرده از جانب تن رخ جان	در استنش بر دل بر روی العام
کمال نظرت ذاتی رسیده با قده	که حال شخص تو از استن شخص از نام
ز دلش نشینی پرستیده شایه او	خود بکوش بر افان که بوی گل
ز بر بر یکی آفتاب روشن شد	که بسته به طواف جرم او او اوم
بروز عید جلوسش تخت پادشاهی	اگر چه خطبه و نیز رسیده اند کلام
بخت تخت ولی رسیده می بود	چرا که قسمت نیز برسد خزانم
مهد شاه زین مشنه که شکر کشیده	برون غیر دور از خانه چون بان
بیکدارد محراب پشت بر او	زین که قصه ترش ضعیف رود از
رواج شریع بجدی که در قلمرو	ز زمین شسته بخورد آب اجانه
اگر گناه کند دعوی طراوت خورشید	بختاب داران اختیار رود
بغیر از آن بکلزار اگر صبا بوز	بردی بوی میزند در دماغ کلام
زین شباهت ظالم بد	نخل ز پیکر خود گشته شخص
توجهی که بدرگاه کعبه یارود	هند بدر که او جبهه خواص عوام
بودند ز سخن هفت امینش	هند سجده ای بر زمین هفت اندام



ستوده شیوه دینداری و جا
 بود درازی نیت قایم بر سر راه
 مدام تا که در آفتاب از رخ

طبع در سبب سالی بخت
 ز در تمام آفتاب
 ۱۵۶

کلام
 زین که قصه ترش ضعیف رود از
 در دماغ کلام
 نخل ز پیکر خود گشته شخص
 هند بدر که او جبهه خواص عوام
 هند سجده ای بر زمین هفت اندام

۱۵۷

۱۵۷



کتابخانه
مفتی سلطان العزا
بازن

10A

